



تتاسنامه كتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: رمان ریشه در حسرت

نویسنده : نیایش یوسفی کاربر انجمن نگاه دانلود

سطح رمان : حرفه ای

ژانر: عاشقانه.اجتماعی

ویراستار: ZrYan

طراح جلد: Elka Shine

منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/135710/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتظر شده، و تمامی حقوق آن نزد این

سایت محفوظ است. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود آن از هرگونه سایت یا

کانال بجز نگاه دانلود حرام است



فلاصه :

این داستان روایتگر زندگی دفتری زیبا به نام رویاست که فراز و نشیب‌های زیادی در زندگی‌اش ژم می‌دهد. دفتری از خانواده‌ای متعصب و متدین که به دست یکی از تبهکارهای بنام دزدیده می‌شود و بارها ترس ریفتن ابرویش را تجربه می‌کند.

روزگار، دفترک داستان ما را در مسیر جدیدی قرار می‌دهد؛ اما باید دید در افر این بازی سفت، پایان فوشی برای دفتر قصه ما رقم می‌فورد و یا رویای قصه‌ی ما باید از تلفی آن کام بگیری؟

سخنی با خواننده:

با وجود استقبال خوب از رمان اولم با تمام کمبودهایی که داشت، سعی بر این داشتم تا این کار متفاوت‌تر از کار قبلی‌ام باشد.

این رمان قصه مظلومیت دختریست که روزگار او را به دست بازی گرفته است.

شاید این داستان، زاده‌ی ذهن نویسنده باشد؛ ولی دخترانی بودند که ناخواسته طعمه شدند و ناخواسته سرنوشتشان ورق تازه‌ای خورد!

دخترانی که رویاهایشان آرزو شد و خاطرات گذشته بر دلشان حسرت شد.

کسی نمی‌داند، شاید در یک جا و یا در یک گوشه از این جهان گیتی، دختری مانند دخترک قصه ما زندگی کند و تمام رخدادهای خیالی ریشه «در حسرت» برای او اتفاق افتاده باشد.

مقدمه:

باز این دل سرگشته‌ی من یاد آن قصه شیرین افتاد.

بیستون بود و تمنای دو دوست

آزمون بود و تماشای دو عشق

در زمانی که چو کبک

خنده می زد شیرین

تیشه می زد فرهاد

به راستی این حسرت چیست که با گفتنش آه از نهاد آدمیزاد بیرون می آید؟

از چرخش روزگار سیر می کند آدمی را و گاه آرزوی مرگ را تمنا می کند؟

چه کسی می داند همین کلمه ی کوتاه اگر بر دل خانه کند چه آرزو و رویاهایی را ویران می کند؟

اگر یک روز باران بارید، از جا برخیز و در زیر آسمان گریان خدا بایست.

وقتی هم نفس باران شدی، خودت را به دستش بسپار. حال بر خورد قطرات باران را بر صورتت حس کن. هر قطره از باران جان تازه ای به کالبدت می دمَد و زخم های دلت را با هر ترنمش تسکین می دهد. شاید سرمست از آن باران حس کنی تمام آن حسرت ها شسته شده اند و دل سبک شده ات احساس تازه ای پیدا کند.

دستانت را به سوی خدا بلند کن و چشمانت را به آسمان بدوز. شک نداشته باش درهای آسمان باز می شود.

صیحه ای از دل آسمان بلند می شود و بر قلب شکسته ات می نشیند.

با صدایی که قلبت را آرام می سازد، می گوید: «برخیز و روح را با باران نگاهت جان تازه ای بخش. نترس، من همیشه در کنارت هستم.»

ای تویی که هر گام از زندگی و هر دم نفس از وجودمان، یادآور قدرت توست.

ای تویی که گاه و بی گاه در وجودم نام عظمت، تمنا می شود.

دست یاری ام را که سویت دراز کرده ام، بگیر و وجودم را پر از حس خوب نامت کن.

بگذار تا همه بدانند اسطوره ی وجودم خدا نامی نام دارد که همیشه در قلبم جاودانه است.

طلا باید گرفت ذهنی که این جمله را خلق کرد:

« به نام وجودی که وجودم ز وجودش گشته موجود.»

" نیایش یوسفی "

«فصل اول»

شمارش معکوس روز، کم کم به صدا درآمد و ماه خود را برای خودنمایی در آسمان شهر با آن خانه‌های آجری که مردمانش غافل از زحمت خورشید و ماهش بودند، آماده می‌ساخت.

هر چند هنوز خورشید گرمای خود را از زمین دریغ نمی‌کرد و گویی می‌خواست بذر گرمایش را در دل آجرهای آن شهر بنشاند، دختری زیبا که از خشم، چشمان آبی‌رنگش وحشی‌تر از همیشه شده بودند، با قدم‌های بلند از آن خانه که بر محیطش شیطان غلبه کرده بود، خارج می‌شود. نفس‌های عمیقی که می‌کشید هم نمی‌توانست از شدت عصبانیتش کم کند. نتیجه‌ی دروغ‌گفتن به آقاجان‌ش چه شد؟ دیدن شیطان‌هایی که در هم می‌آمیختند؟

قدم تند کرد و درحالی که دست خواهرش را در دست گرفته بود، وارد کوچه شد. نگاهی به اطراف انداخت. گویی خانه‌های سربه‌فلک‌کشیده‌ی آن منطقه نفس از او می‌گرفت. از عصبانیت می‌لرزید و کنترل روی اعصابش نداشت. با همان چهره‌ی غضب‌آلود سوی مینا برگشت:

- بیشعور اون همه اصرارت برای اومدنم به این‌جا فقط دیدن آشغالای توی اون خونه بود؟

با دست به در بزرگ مشکی پشت سرش که چند لحظه قبل از آن بیرون آمده بودند، اشاره کرد و ادامه داد:

- یعنی تا این حد احمقی؟ تا این حد خری که من و خودت رو به این کثافت‌خونه کشوندی؟

نفس عمیقی کشید و بعد از مکث کوتاه، گویی که با خود زمزمه می‌کرد ادامه داد:

- وای! اگه آقا جون بفهمه دخترش تا کجا اومدند خون به پا می‌کنه، می‌فهمی مینا؟ سرمون رو می‌ذاره لب حوض آب بیخ تا بیخ می‌بره.

مینا نگاه شرمسارش را در چشمان دریایی خواهرش که مردمک دور چشمانش تیره تر از همیشه شده بود، می اندازد. خودش هم از این که آقاجانش بفهمد چه کار اشتباهی را فقط از روی عقده‌هایی که سال‌ها بر دلش تلنبار شده بود انجام داده است، لرز بر دلش می افتاد. وقتی یادش می آمد چه قدر به رویا اصرار کرده بود تا برای این مهمانی همراهی اش کند و چه قدر روی سالم بودن این جشن ندانسته برایش قسم خورده بود، از خودش بی حد و اندازه عصبانی می شد. صدف به او نگفته بود جشن تولدش مختلط است که اگر می گفت، هیچ گاه برای آمدن به آن جا پافشاری نمی کرد.

نگاه شرمگینش را پایین انداخت و با شرمساری گفت:

– رویا به خدا من از هیچی خبر نداشتم، آخه صدف گفته بود جمع دخترونه ست، منم رو حرف صدف ب...

رویا حرف مینا را قطع کرد و با تُن صدای بلندتری داد زد:

– صدف کدوم حرفش حرف بود که این یکیش باشه؟ تو چرا این قدر با این دختر مچ شدی که دعوتش رو قبول می کنی و خواسته یا ناخواسته جایی پا می ذاری که دختر و پسراش لـخت تو بغل همدیگه وول می خورند؟

با تمام شدن حرف که نه، سرزنش هایش، نگاه آبی رنگش را از چشمان خاکی رنگ خواهرش گرفت؛ چشمانی که یادآور ملکه ی قلبش بود، ملکه زیبایی که با رفتنش عقده و دلتنگی و حسرت‌های زیادی بر دل دو دختر نهاد.

اگر هنوز مادرش زنده بود و یا پدرش آن قدر متعصب و سختگیر نبود، شاید خواهر کوچکش هر بار اشتباهاتش را تکرار نمی کرد.

با این که می دانست مینا گناهی ندارد و پاکتر از آن است که بخواهد به چنین مکانی پا بگذارد؛ اما کمی داد و بیداد برایش خوب بود. او به عنوان خواهر بزرگتر، این حق را داشت تا در نبود مادر، خواهر کوچک تر و صد البته خام خود را نصیحت کند؛ حال می خواست وسعت این بزرگی فقط یک سال و دو ماه باشد.

همان طور که از کوچه پس کوچه‌های شیطان‌ی آن مکان کم کم دور می شد، در دل برای صدف خط و نشان می کشید. باید هر طور که می شد صدف را از مینا دور می کرد. باید خط قرمزی می شد و خط می انداخت بر دوستی آن دو که نهادش

همانند کودک نوپا در حال شکل گرفتن بود، حسش به صدف خوب نبود؛ دختری که همه چیز ظاهرش نشان دهنده باطنش بود. بارها دیده بود که صدف هر دفعه سوار بر ماشین های مدل بالا و هر روز با یک پسر به آموزشگاه می آید.

نگاهی به ساعتش می کند، پنج عصر را نشان می داد؛ ولی گرمای مرداد هنوز عرق از تن و بدن خارج می کرد.

بدون آن که به ایستگاه اتوبوس که در چند قدمی اش بود نگاهی بی اندازد، به مینا اشاره می کند تا با تاکسی به خانه بروند. نه این که پولشان زیادی کرده باشد نه، فقط می خواست هرچه زودتر از آن جا دور شود و مهمتر از آن، این بود که بهانه به دست پدرش ندهد.

مینا به فاصله ی یک قدم از رویا ایستاده بود. نگاهش به خیابان خلوت که هر از گاهی چند سواری شخصی و موتور سیکلت از آن عبور می کرد بود؛ اما ذهنش در کشمکش آن چه که دیده بود، دست و پا می زد. وقتی با هزار بهانه و به کمک بی بی زینبش توانست پدرش را راضی کند تا هرطور شده به بهانه ی خرید کتاب با رویا تنهایی از خانه خارج شوند، هرگز در مغزش نمی گنجید چنان صحنه هایی را که تاکنون به چشم ندیده است، در جشن تولد دوستش ببیند. خانه ای که پر از دخترانی با لباس های رنگارنگ که اندازه شان به زور به یک وجب می رسید و گویی سخاوتمندانه تن و بدن های خود را در معرض دید همگان گذاشته بودند، بود. پسرانی با لباس های جلف که تلوتلوخوران به این سو و آن سو می رفتند.

نمی توانست خودش را فریب دهد؛ او از آن چه که دیده بود به هیچ وجه احساس پشیمانی نمی کرد. در این یک ماهی که با صدف آشنا شده بود، کیسه ی عقده های چندساله اش سرازیر شده بود. به روی خودش نمی آورد؛ ولی به همه چیز صدف حسادت می کرد. به نوع پوششش، به مانتوهای کوتاه و زیبایی که اندامش را به خوبی نشان می داد و بدون چادر مزاحم آزادانه رفت و آمد می کرد. برعکس خودش که همیشه با مانتوهای بلند و گشاد که به تنش زار می زدند و به جز رنگ های مشکی و قهوه ای و گاهی هم سورمه ای، حسرت دیگر رنگها به دلش مانده بود و از آن بدتر که مجبور بود چادر کلفت و مشکی رنگش را روی آن انبار لباس بپوشد. به نوع اخلاق و رفتار صدف، به این که بدون هیچ ابایی در کوچه و خیابان قهقهه می زد و او حتی خندیدن با صدای بلند آن هم در خانه، برایش آرزو بود.

با سقلمه ای که رویا به او زد، از فکر بیرون آمد و با اشاره ی خواهر زیبارویش سوار تاکسی شد.

شیطان در گوشه‌ای از آن خانه‌ی بزرگ بساطش را پهن کرد. کسی متوجه حضور او نبود، کسی او را نمی‌دید؛ اما نجواهای شیطانی‌اش گوش‌ها را کر و چشم‌ها را کور کرده بود. دختر و پسرانی که جام‌های حرام را بالا می‌بردند و گوارای وجود می‌کردند، در آغوش هم می‌خزیدند و از لبان همدیگر کام گ‌ناه می‌گرفتند. فضایی که فقط بوی هــ سو*س می‌داد و هــ سو*س! نه از شرم و حیا خبر بود و نه از پاک‌ی! نه بوی خوش سجاده به مشام می‌خورد و نه صدای بر خورد دانه‌های تسبیح!

به راستی که خدا را به دست فراموشی سپرده بودند، اینان را به شیطان چه نیاز است؟

اگر شیطان آن روزی که خداوند به او گفت: «بر آدم و نسل او سجده کن»، نمی‌دانست که نسل او در زشتی و دروغ و خـبیانت تا کجا می‌تواند فرا رود، و گرنه در برابر آدم به سجده می‌افتاد!

چهار مرد، چهار شیطان، دور میز چوبی قهوه‌ای رنگ، در گوشه‌ی سالن بزرگ نشسته بودند.

عبدالله، یکی از آن چهارگرگ درنده بود که دندان‌هایش را حسابی برای دو دختری که دیده بود، تیز می‌کرد. مردی با چهره‌ی جنوبی که همیشه سعی بر این داشت تا با پوشیدن لباس‌های اسپرت، خود را جوان‌تر از آنچه که بود نشان دهد. دستی به ریش پرفسوری‌اش کشید و بعد از مکث کوتاهی و با اشاره‌ی البرز، بی‌بی خشت را پایین انداخت و با لبخند ژکوندی به بغل دستی‌اش که شکستگی ابروی راست و گوشتی‌بودن دماغش مشخصه‌ی صورتش بود، نگاه کرد و گفت:

– اون پری کوچولوی چشم آبی آب از دهن شیخ‌های عرب به راه می‌اندازه. بهت قول میدم از اون‌ی که هفته پیش فروختیم خیلی بیشتر خریدار داره.

جاسم سری به تایید حرف عبدالله تکان داد و تنها خشتی را که در دست داشت، بالاجبار به روی میز انداخت و گفت:

– هر چند که خوب نتونستم دیدشون بزنم؛ ولی به نظرم اون یکی هم خوب بود، اصلا هردوتاشون مثل عروسک بودند.

البرز هیکل چاقش را روی صندلی تکان داد. به ناچار ده لوی خشت را بر روی سه لو و بی‌بی خشت انداخت.

او ثروت و نفوذ بیشتری نسبت به دیگر همکارانش داشت و می‌شد گفت که از همه حریص و کثیف‌تر به نظر می‌رسید. مردی چهل و پنج ساله که بارها دختران زیادی را طعمه‌ی هوس‌های خود کرد و با واردات مواد مخدر در کنار قاچاق دختران زیبا، ثروت هنگفت و کثیفی به دست آورده بود.

سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود، پرسید:

– رفقا فقط به مشکل کوچک وجود داره، چه‌طوری میشه اینا رو با خودمون ببریم؟ تا حالا هرکی رو بردیم خودش خواسته بود تا از کشور خارج بشه و کار رو هم برای ما راحت می‌کرد؛ ولی گول‌زدن این دو پری با اون چارقدایی که دور خودشون پیچیده بودند، کار سخته.

با حرف البرز سکوت کوتاهی بین آن‌ها حکم‌فرما شد. هیچ کدام نمی‌خواستند از این فرصت به دست آمده دست بکشند. بابت آن دو دختر جوان کلی پول بر جیب می‌زدند، حالا چه‌گونه می‌توانستند بی‌خیال معدن طلای کشف‌شده بشوند؟

صدای بلند تق ورق، نگاه سه مرد متفکر را به سوی میز کشاند. شاه خشت اخم را به صورت عبدالله هدیه داد. با همان ابروان گره‌خورده به البرزی نگاه می‌کرد که با بی‌قیدی سیگار دود می‌کرد. آن قدر پول داشت که قیدش به چند دلاری که در شرط‌بندی از دست می‌داد، نباشد.

مردی با چشمان درشت همچو گرگ، با صورتی زیبا که سیرت زشت و کثیفش را میان آن همه جذابیت نهان کرده بود، ورق‌های روی میز را به سوی خود کشاند و روی ورق‌های از قبل برده‌شده گذاشت. نگاه خاکستری‌اش را به صورت تک‌تک آن سه مرد انداخت. از نگاه متفکر دوستانش می‌توانست به اعماق افکارشان پی ببرد. نیشخندی زد و ورق‌های پاسور را سوی عبدالله گرفت.

فرید، جوان‌ترین فرد آن جمع چهارنفره، فردی که تنها با بیست و پنج سال سن در کارش مستعد و برای همکارانش در خور ستایش بود، درست از زمانی که چشم به دنیا گشود، با رمز و رموز این حرفه‌ی کثیف آشنا شد. حرفه‌ای که از پدر منفورش به او رسید و او نیز با پشتکار بیشتری ادامه‌دهنده‌ی راه کثیف پدری‌اش شد.

«پسر کو ندارد نشان از پدر»

تو بیگانه خوانش مخوانش پسر.»

همه‌ی صفات اخلاقی و حتی زیرکی‌اش را از گودرز به ارث برده بود. خم و پیچ‌های کار را از نوجوانی آموخت و در همان زمان نوجوانی با پدر مشغول کار شد. فریب‌دادن دختران زیبا و جوان کشورش و فروختن آنان به شیخ‌های عرب در ازای پول‌های کلان، چیزی بود که در خونش آمیخته شده بود. او نیز همانند همکارانش، از دیدن آن دو دختر در دل احساس خوشنودی می‌کرد. دختر عمومی مبتدی‌اش در اولین شروع کاری خود، طعمه‌های خوب و فریبنده‌ای را نشان کرده بود، هیچ‌گاه به فکرش هم خطور نمی‌کرد صدف بتواند پای آن دو دختر محجبه را تا این مکان باز کند. دخترانی که زیبایی صورتشان، با آن همه روگرفتن و خود را دور پارچه سیاه پیچاندن هم باز مشهود بود.

چند باری که به بهانه‌ی رساندن صدف به آموزشگاه زبان رفته بود، آن دو پری زیبا بدجور چشمش را گرفته بودند؛ علی‌الخصوص آن دختر چشم‌آبی که همانند فرشته‌ها زیبا بود.

از صدف خواست تا برای اولین گام یادگیری حرفه‌ی اجدادیشان، آن دو خواهر را به دام بیندازد و حالا صدف تا حدودی از راه را رفته بود. هرچند فرید برای تور کردن آن دو دختر عجله‌ای نداشت؛ در واقع دلش نمی‌خواست از روی عجله کار اشتباهی کند که آن دختران همچون ماهی از دستانش لیز بخورند.

نگاهی از سر غرور به دوستانش انداخت و با صدایی پُر صلابت خطاب به آن‌ها گفت:

– دوست ندارم تا زمانی که همه‌چیز روبه‌راه نشده، کسی کار اشتباهی انجام بده. خودم مسئولیت تمام کارها رو قبول می‌کنم.

با اتمام حرفش، به چهره‌ی هر کدامشان نگاه کرد. سه مرد متفکری که خوب می‌دانستند این پسر جوان در کارش هم‌تا ندارد و زمانی که خودش زمامدار کارها می‌شود، یعنی هیچ‌کسی حق دخالت در کارهایش را ندارد.

بعد از اتمام بازی که طبق روال همیشه با برد همراه بود، از جایش بلند شد و به سوی دیگر سالن درست جایی که دختر عمومی لوندش در حال رقص با مسیح، پسر یکی از دوستان خانوادگی‌شان، بود رفت. صدف با آن همه دلبری و طنازی که به خرج می‌داد، دل هر مردی را آب می‌کرد.

همان طور که قدم به قدم به آن‌ها نزدیک می‌شد، با نگاه تیزش مسیح را هم زیر نظر گرفته بود که چه‌گونه عرق‌های ریز و درشت روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و از هر فرصتی برای در آغوش گرفتن صدف و ارضای حس درونی‌اش، استفاده می‌کرد.

صدف چنان از آن نوشیدنی‌های خالص و سفارشی موجود در جشن تولدش خورده بود که نمی‌فهمید در اطرافش چه می‌گذرد، برای خودش خوش بود و غرق در رقص زیبایی که آب از دهان پسران جمع، به خصوص مسیح به راه انداخته بود.

درست زمانی که صدف در حال چرخش بود، فرید به آن‌ها رسید و در یک چشم به هم‌زدن مسیح مست کرده را هل محکمی داد و خود دست دور کمر دختر عموی لوند و دلربایش گره کرد. با نگاه تهدیدبارش از مسیح خواست تا از آن‌جا دور شود و البته مسیح هم عاقل‌تر از آن بود که بخواهد با فردی همانند فرید بحث کند.

صدف با دیدن فرید گل از گلش شکفت و با عشو و نازی که در صدایش به کار برده بود گفت:

– چه عجب چشمم به جمال پسر عموی خوشتیپم افتاد! دیگه کم‌کم داشتم ازت ناامید می‌شدم.

فرید می‌دانست دختر عموی خود را چه‌گونه رام سازد. آن هم صدفی که تمام اولی‌هایش را با او گذرانده بود و به تازگی به روی عفتش خط سیاهی کشیده بود و دخترانگی‌اش را هم دودستی به فرید تقدیم کرده بود، تنها به امید آن که دل فرید هم مانند او بلرزد و عشق در دلش جوانه بزند و زهی خیال باطل!

فرید لبانش را نزدیک گوش صدف برد و آرام، طوری که نفسش خدشه بر دل مجنون‌شده‌ی صدف بیندازد گفت:

– دلبری کردن، اونم از من عواقب بدی داره!

کمی از او فاصله گرفت تا نفس حبس‌شده‌ی صدف آزاد شود. سپس دست سفید و نرمش را در دست گرفت و به سوی یکی از میزهای خالی که در کنج‌ترین قسمت سالن بود، رفت.

خودش روی صندلی نشست و به صدف هم اشاره کرد روی صندلی کناری اش بنشیند. هنوز چم و خم‌های زیادی وجود داشت که به صدف تازه کار بیاموزد. خودش را به صدف نزدیک‌تر کرد و در حالی که نوازشگانه دستش را روی پاهای صدف می‌کشید، چیزهایی را که باید می‌گفت، برایش گفت.

دو کوچه مانده به خانه، از ماشین پیاده شدند تا راه باقی‌مانده را پیاده گز کنند. هردوی آن‌ها تمام مسیر را سکوت کرده بودند، هر کدام در افکار خود سر می‌کردند.

مینایی که دلش تجربیات جدید می‌خواست، دوست داشت به زندگی سرد و بی‌روحش حال و هوای تازه‌تری تزریق کند. با وجود آنکه هنوز احساسش در دوگانگی خوب و بد دست و پا می‌زد؛ اما حس باطنی اش، میل و رغبت بیشتری برای تجربه‌های جدید داشت.

و چرا او نمی‌خواست بفهمد صدف خود شیطان است؟

«وَإِذْ زَيْنَ لَهْمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ»

«و (به یاد آور) هنگامی را که شیطان، اعمال آن‌ها (مشرکان) را در نظرشان جلوه داد، (شیطانی که زشتی‌ها و بدی‌ها را طوری آرایش زیبا می‌کند تا دل هر کسی که پایش لغزید و دل از راه خدا جدا ساخت را مجذوب اعمال زشت و گناه سازد.)»

در آن سو رویا بیم از خامی خواهر داشت. سنش چندان زیاد نبود؛ اما دلش، فکرش و ذهنش خدایی بود و همین سبب آن شده بود تا خوب و بد را از هم جدا سازد.

نزدیک خانه که رسیدند، رویا با دیدن بدری خانم، همسر حاج‌رسول مدنی که همانند پدرش در بازارچه قدیمی به خرید و فروش فرش مشغول بود، آه از نهادش برآمد. با خود فکر می‌کرد "حالا چه بهانه‌ای سر هم کنم تا دست از سرم بردارد؟" هر دفعه مودبانه به او فهمانده بود که هیچ علاقه‌ای به کاکل‌پسر از فرنگ برگشته‌اش ندارد؛ ولی انگار گوش

بدری خانم به این حرفها بدهکار نبود، بلکه تمام عزمش را جزم کرده بود تا هر چه زودتر او را به عقد پسر دکترش در بیاورد.

مینا بی تفاوت و بدون دادن سلام، از کنار بدری خانم گذشت و با کلید مشغول باز کردن در خانه شد.

اخم‌های رویا از رفتار بی ادبانه‌ی مینا درهم شد؛ اما بدری خانم فقط قرص ماه روبه‌رویش را می‌دید و حرکت بی ادبانه‌ی مینا ذره‌ای به چشمش نیامد. بی حد و اندازه دوست داشت تا رویا همسر دردانه پسرش، افشین شود.

زنبیل خالی قرمز رنگی را که به دست داشت، روی زمین گذاشت؛ با وجود این که حاج رسول و همچنین افشین از او خواسته بودند تا امور کارها را به دست سروناز، خدمتکار تازه استخدام شده‌اش واگذار کند؛ اما بدری و خانه‌نشینی به دو راه متفاوت ختم می‌شد و این شد که بدون در نظر گرفتن گفته‌ی شوهر و پسرش همیشه خرید خانه را خود انجام می‌داد. با روی خندان رویا را به آغوش کشید و همان طور که از لپ‌های سفید و لطیف دخترک بـوسه برمی‌داشت، شروع به احوالپرسی کرد:

– الهی دورت بگردم که هر روز قشنگ‌تر از قبل میشی عروس خوشگلم! خوبی عزیز دل؟

رویا با لبخند ظاهری طوری که بدری خانم دلخور نشود، از او فاصله گرفت و خیلی کوتاه ممنون زیر لبی گفت.

– خدا رو شکر عزیزم. حاج احمد خوب هستند؟ بی بی زینب چی کار می‌کنه؟ دیروز خونه اکرم خانم ندیدمش، خیلی نگرانش شدم؛ سابقه نداره جایی ختم قران بگیرند و بی بی اون جا حضور نداشته باشه.

رویا سعی می‌کرد با متانت جواب سوال‌های بدری خانم را بدهد؛ اما با دیدن ماشین افشین که از خانه‌ی حاج رسول خارج شد، چشم‌هایش گرد شد و رنگ از صورتش پرید. به هیچ عنوان دوست نداشت با این دکتر خودشیفته روبه‌رو شود، آن هم در روزی که به حد کافی اعصابش متشنج شده بود. نگاهش را در چشمان بدری خانم انداخت و هول شده گفت:

– ببخشید بدری خانم؛ ولی من دیرم شده باید برم، خدا حافظ.

هنوز قدمی برنداشته بود که بدری خانم دستش را محکم گرفت و مانع از رفتنش شد:

- وا دختر جون من احوال بی بی رو می گیرم تو یه چیز دیگه میگی؟

لبخند روی لب بدری خانم فکری را که در سر داشت، برای رویا رو کرده بود.

افشین با همان غرور همیشگی از ماشین مدل بالای سیاه رنگش پیاده شد و در حالی که به طرف آن ها قدم بر می داشت، با لحن پر از تمسخر رو به دخترک چشم آبی گفت:

- باور کنید من جذام ندارم خانم، نیازی نیست این طور با دیدن من پا به فرار بذارید!

چهره‌ی متفکر به خود گرفت و ادامه داد:

- ولی من هنوز موندم شما که نگاهت جلوتر از پاهاتون حرکت می کنه و تا این همه سر به زیرید، چه طور از حضور من با خبر می شید؟

ابروهای کشیده‌ی رویا در هم گره خورد. برای لحظه‌ای کوتاه سر بلند کرد و نگاهش را در دو تپله‌ی سبزرنگ انداخت. در صورت مردانه افشین جز چشمانش دیگر جذابیتی دیده نمی شد. پوست سبزه و لب و دهن معمولی در صورت گرد و قدی دراز چیزی نبود که کسی از آن احساس غرور کند و نمی دانست اگر همین مدرک طبابت را از کشور بیگانه نمی گرفت، آیا چیز دیگری هم داشت که به آن فخر بفروشد؟! این بار اول نبود که نگاه تحقیرآمیز افشین را نسبت به خودش می دید. از این نگاه‌ها و حرف‌های تمسخرآمیز افشین می شد حدس زد آن قدر که مادرش دل در گروی او دارد، خواسته‌ی دکتر مغرور چیز دیگریست.

بدری خانم که جو به وجود آمده را مناسب نمی دید، بار دیگر با خنده رویا را در آغوش کشید و دور از چشمان دخترک چشم غره‌ای به پسر مغرورش رفت و گفت:

- افشین مادر، این چه شوخیه با عروس گلم می کنی، یه وقت پیش خودش فکر می کنه جدی میگی.

رویا از آغوش بدری خانم بیرون آمد و در حالی که سعی می کرد حرفی مبنی بر بی ادبی نزده باشد، گفت:

- ببخشید بدری خانم، با تمام احترامی که براتون قائلم؛ ولی باید بهتون بگم من فعلا قصد ازدواج ندارم و اگه هم یه روزی بخوام ازدواج کنم...

نگاهش را در چشمان افشین انداخت و ادامه داد:

- به هیچ عنوان کسی رو انتخاب نمی‌کنم که عنصر اصلیش از غرور ساخته شده و در نگاهش دیگران رو بی‌ارزش بدونه، اونم کسی که اگه فقط نگاهی به خودش بندازه متوجه میشه که اونم به همون قدر و یا شاید هم بیشتر واسه بقیه بی‌ارزشه.

نگاهش را از چشمان افشین که حالا رنگ اخم به خودش گرفته بود، می‌گیرد و دوباره به بدری خانم که هاج و واج به او نگاه می‌کرد می‌اندازد:

- امیدوارم که از حرف‌های من ناراحت نشده باشید، خدانگهدار.

اما افشین اجازه رفتن به او نداد، جلوی او ایستاد و با صدایی که از خشم بم‌تر شده بود، از لای دندان‌های کلیدشده گفت:

- اگه بدونی تا چه حد از تو و جنس تو متنفرم، این جا نمی‌ایستادی و بلبل زبونی نمی‌کردی!

نگاهش را با مکث کوتاهی از صورت پایین گرفته‌شده‌ی رویا گرفت و به سمت ماشینش حرکت کرد. رویا هم بدون هیچ تأملی چند قدم باقی‌مانده را طی کرد و وارد خانه‌شان شد؛ جایی که امنیت و آرامش را به وجودش تزریق می‌کرد.

بدری با دهن باز تماشگر آن دو بود. وقتی که افشین نزدیکش شد، با دلخوری گفت:

- این چه رفتاری بود کردی؟ ح...

افشین با عصبانیت حرف مادرش را قطع کرد و با صدای تقریبا بلندی گفت:

- مادر خواهش می‌کنم چیزی نگو، همه‌ش تقصیر شماست. صدبار بهت گفتم این قدر دور و بر این دختر امل نپلک که این طور دور برنداره، به گوشت نمیره. همین رو می‌خواستی که دختر عقب افتاده تو روم اون حرفا رو بزنه؟

با عصبانیت در ماشین را باز کرد و سوار آن شد؛ ولی قبل از این که ماشین را روشن کند، شیشه را پایین کشید و رو به بدری که با ناراحتی زنبیلش را از زمین بر می داشت، ادامه داد:

– همین جا دارم اتمام حجت می کنم؛ اگه شما و آقا جون از حرفتون کوتاه نیاید، به خدا بر می گردم به همون خراب شده ای که هشت سال توش جون دادم. نذارید منم یکی بشم مثل امیر علی!

با تمام شدن حرفش، پا بر روی گاز گذاشت و بدری را با دنیایی از غم تنها رها کرد.

برای چند بار دیگر مشتتش را پر از آب کرد و به صورتش پاشاند. اتفاقات امروز برایش زیادی سنگین بود. دلش برای لحظه ای کوتاه مادرش را می خواست. این روزها جای خالی اش بیشتر از هر زمان دیگر به چشم می خورد. درد دلش را برای که می گفت، از چه کسی می خواست سنگ صبورش شود، از پدری که با یک دنیا ترس سلامش می داد؟ و یا از بی بی زینب؟ پیرزن بیچاره خودش سنگ مرهم بر دردهایش می خواست! او را چه به سنگ صبور بودن؟ بغضش را خورد و اشک هایی را که تا سرازیر شدنشان فاصله ای نبود، پس زد؛ او باید هر طوری که می شد محکم باشد.

دست به زانو گرفت و از لبه ی حوض بلند شد. سکوت تلخ خانه برایش عادی شده بود. دیگر مثل گذشته از این سکوت همیشگی گله مند نبود. نگاهی گذرا به سالن انداخت. دلش گرفت؛ چرا بعد از ده سال هیچ تغییری به خانه داده نمی شد که این چنین با هر بار دیدنش، دلش نسوزد. همان مبل و فرش، همان تخت فرش نصب شده به دیوار و کنسول با آینه و شمعدان جهیزیه مادر کنار ستون بزرگ سالن، همه چیز حال و هوای ده سال پیش را داشت.

چرا کسی سعی در تغییرش نداشت؟

غصه خوردن سودی به حالش نداشت؛ زیرا زمانه هیچ گاه به عقب بر نمی گشت.

نگاهی به آشپزخانه انداخت، بی بی زینبش را ندید. این روزها افراد خانه از مادر بزرگ سالخورده اش حسابی غافل شده بودند و هر که سرش به کار خودش گرم بود. خودش نیز پیرزن را به حال خود رها کرده بود. یاد حرف بدری خانم افتاد که حرف هایش احوال بد مادر بزرگش را گوشزد می کرد. باید همین فردا او را برای چک آپ وضعیتش نزد دکترش می برد.

از پله‌های مارپیچ خانه بالا رفت. نگاهی به در بسته‌ی اتاق مینا انداخت. قدمی به سوی اتاق برداشت؛ اما میانه راه ایستاد. بهتر بود خواهر کوچکش را برای امروز به حال خودش رها می‌کرد تا کمی بر روی کارهایش فکر کند. مینا دختری بالغ بود و از نظر رویا می‌توانست با کمی فکر کردن خوب و بد را از هم تشخیص دهد. غافل از آن که مینا خیلی راحت به دست صدف شستشوی مغزی شده بود؛ تا جایی که حتی نمازهایش را هم یک روز در میان می‌خواند. فکرش درگیر دنیای جدید و رنگارنگ گناه شده بود و آرزویش یکی مثل صدف شدن و رویا چه می‌دانست پشت آن در بسته خواهر شانزده ساله‌اش لحظه شماری می‌کند هر چه زودتر صبح شود تا از حال و هوای جشنی باخبر شود که به خاطر رویا نتوانسته بود تا آخرش حضور داشته باشد.

رویا نفسش را با صدا بیرون داد و به سوی اتاق خودش چرخید. در اتاق را باز کرد و تنها صدای قیژ لولای در بود که برای لحظه‌ای کوتاه، سکوت خانه را در هم شکست. وارد خلوتگاهش شد، قدم به قدم جلو رفت و رو به روی آینه قدی قدیمی قرار گرفت. عکس زیبایی ملکه‌ی قلبش را در بالا و در سمت چپ آینه چسبانده بود.

زیر لب شروع به خواندن شعر محبوبش کرد:

« تاج از فرق فلک برداشتن

جاودان آن تاج بر سرداشتن

در بهشت آرزو ره یافتن

هر نفس شهادی به ساغر داشتن

روز در انواع نعمت‌ها و ناز

شب بتی چون ماه در بر داشتن

صبح از بام جهان چون آفتاب

روی گیتی را منور داشتن

شامگه چون ماه رویا آفرین

ناز بر افلاک اختر داشتن

چون صبا در مزرع سبز فلک

بال در بال کبوتر داشتن

حشمت و جاه سلیمانی یافتن

شوکت و فر سکندر داشتن

تا ابد در اوج قدرت زیستن

ملک هستی را مسخر داشتن

بر تو ارزانی که ما را خوش تر است

لذت یک لحظه "مادر" داشتن!»

(فریدون مشیری)

انگشت سبابه‌اش را روی عکس گذاشت و مانند مداد که طرح روی کاغذ می‌داد، روی تک تک اجزای صورت مادر کشاند. از ابروهای کمانی تا چشمان کشیده و قهوه‌ای، انگشتش را آرام از روی دماغ کوچک و خوش فرم در عکس به سمت لبان قلوه‌ای و زیبای مادر رساند.

نبودنش سخت بود. حیف و صد حیف که نبود!

«تمام زندگی‌ام درد می‌کند

دل‌م نوازش‌های مادرانه می‌خواهد.»

نگاه از چهره مادر گرفت و به چهره‌ی خودش در آینه روبه رو انداخت. پیشانی بلند و زیبایش در زیر چادری که درست تا بالای ابروانش کشیده بود، پنهان شده بود. با کرختی چادر را از سر درآورد. هنوز صورتش خیس بود و مژه‌های بلند و مشکی‌رنگش با آن خیسی جلوه زیباتری به چشمان خمار و دریایی‌اش داده بودند. تمام اجزای صورتش مانند مادر بود، غیر از رنگ چشمانی که از پدر گرفته بود. این زیبایی به چه دردش می‌خورد وقتی که دل کوچکش خوش نبود؟

دست از کنکاش خود برداشت و در حالی که مقنعه از سر خارج می‌کرد تا موهای زیتونی و گیس‌شده‌اش هوا بخورد، به سوی تختش رفت. مقنعه و مانتو را هم مانند چادر در وسط اتاق انداخت و بی‌حال‌تر از همیشه روی تخت دراز کشید.

چشم می‌بست صحنه‌های مهمانی جلوی چشمش رژه می‌رفت، وقتی هم که چشمانش را باز می‌کرد نگاه تحقیرآمیز افشین راحتش نمی‌گذاشت. کلافه روی تخت نشست و پاهایش را بغل کرد. سعی می‌کرد به هیچ چیز مزاحمی که آرامش را از او گیرد فکر نکند و فکر خود را آزاد بگذارد.

چشمانش را بست و نفس‌های عمیق می‌کشید و طبق عادت همیشگی خود را مانند گهواره تکان می‌داد تا شاید به خود مسلط شود.

با صدای بی‌بی که او را صدا می‌زد، «آرامش به من نیامده» زیر لبی گفت و از اتاقش خارج شد.

پیرزن نایلون گوشت را روی میز آشپزخانه گذاشت. از کابینت تخته گوشت و چاقو را برداشت و روی صندلی نشست. دیگر برای انجام کارهای خانه زیادی پیر شده بود. در حالی که گوشت را برای قیمة تکه می‌کرد و رحیم قصاب بیچاره را به خاطر بوی ماندگی گوشت به باد القاب مبارک گرفته بود، بار دیگر رویا را صدا زد.

رویا آهسته از پشت سر به او نزدیک شد. دست‌هایش را دور گردن بی‌بی حلقه کرد و بی‌هوا ب—وسه‌ای به لپش زد و با صدای بلند گفت:

— سلام بر بهترین مادر بزرگ دنیا که فقط مال خودمه.

و دوباره ب—وسه‌ی ابدارتری از صورت او گرفت.

بی‌بی چاقو را بلند کرد و آرام روی دست او که هنوز دور گردنش حلقه بود، زد.

- برو اون ور دخترجون ... خفه‌ام کردی!

رویا لبخند شیرینی زد و کنار بی بی نشست. دست زیر چانه گذاشت و به صورت مادر بزرگش خیره شد.

چه قدر این پیرزن را دوست داشت؛ کسی که بعد از مادرش، برای او و مینا مادری کرده بود. چه قدر دوست داشت چین و چروک‌های صورت گرد و سفید بی بی زینب را با دست صاف می کرد تا شاید دوباره طروات به صورت چین خورده اش باز می گشت.

یک لحظه از ذهنش عبور کرد که اگر بی بی نبود، چه طور در این خانه دوام می آورد؟

بی بی نیم‌نگاهی از زیر عینکش به رویا انداخت و گفت:

- مادر من چشمام خوب نمی بینه، این برنج‌ها رو پاک کن، سنگ‌ریزه زیاد دارند.

و به سینی روی میز اشاره کرد. رویا "چشمی" گفت و سینی را به سمت خودش کشید.

پدرش همیشه هنگام برداشت محصول برنج، خودش به شمال کشور می رفت و برنج ایرانی اصل را از زمین‌های پربركت و حاصل خیز خریداری می کرد. برنجی که بوی آن حتی نپخته، آدم را مدهوش می کرد.

- خرید کردید؟

با صدای بی بی زینب نگاه از سینی برنج گرفت و گیج پرسید:

- خرید؟!

بی بی با چشمان ریزشده با سر تایید کرد و منتظر به نوه اش چشم دوخت. رویا که تازه متوجه شده بود بی بی از چه حرف می زند، هول شده نگاه از چشمان شکاک پیرزن گرفت و در حالی که دوباره مشغول پاک کردن برنج شد، بله کوتاهی زیر لب گفت. راست می گفتند آدم دروغگو فراموشکار می شود؛ آن هم رویایی که هیچ گاه نمی توانست دروغگوی خوبی باشد؛ اما بی بی انگار تا دستش را رو نمی کرد راحت نمی نشست. دوباره پرسید:

- با اون همه اصرارهای مینا، باید کتاب مهمی باشه.

با چشم‌های گردشده دوباره به بی‌بی نگاه کرد و تند با صدایی لرزان گفت:

- نه... یعنی آره، چیز زیاد مهمی نبود.

از نگاه خیره‌ی بی‌بی دوباره نگاهش را به زیر انداخت و سرش را تا جایی که می‌توانست پایین گرفت. برای منحرف کردن بی‌بی و رونشیدن دستش مجبور شد تا قضیه‌ی بدری و پسرش و حرف‌هایی را که بین آن‌ها رد و بدل شده بود، برای او بگوید.

- اون بیچاره هم حق داره مادر! با اون همه دبدبه و کبکبه و تحصیلات بالایی که داره باید ناز از یه علف بچه بکشه، انتظار داری چیزی هم نگه؟

رویا با اعتراض گفت:

- بی‌بی...

اما بی‌بی اجازه حرف زدن به او نداد و جدی پرسید:

- می‌دونی اگه آقات بفهمه با پسر حاج‌رسول تو کوچه حرف زدی چه شری به پا می‌کنه؟

و در حالی که با زحمت از روی صندلی بلند می‌شد، ادامه داد:

- در ضمن آقات حرفاش رو با حاج‌رسول زده، قراره آخر همین هفته بیان خواستگاری.

با این حرف بی‌بی رویا روی صندلی وا رفت. با وجود خواستگارهای زیادی که داشت؛ اما آقاجانش به هیچ‌کدام اجازه آمدن به خانه نمی‌داد؛ ولی حالا انگار همه‌چیز تمام شده بود.

با بهت گفت:

- یعنی چی؟ بی‌بی من که هنوز سنی ندارم، تازه هجده سالم شده. مگه رو دست آقاجون موندم یا جای کسی رو تنگ کردم؟

– من همسن تو بودم واسه عمه منیرهات جهاز آماده می کردم. دختر هر چی زودتر بره خونه‌ی بخت، بهتره مادر جون. رویا با ناله گفت:

– بی بی اون زمان شما بود، الان همه چیز فرق کرده. تو رو خدا بی بی با آقاجون حرف بزن.

اما بی بی خونسرد گوشت‌ها را درون قابلمه ریخت و در روغن و پیاز داغ سرخ کرد. صدای جلیز و ولیز روغن فضای آشپزخانه را پر کرد.

رویا دوباره گفت:

– اصلا اون پسر به من علاقه‌ای نداره، هر دفعه من رو می بینه مسخره‌ام می کنه.

بی بی لپه‌های شسته و خیس شده را به گوشت اضافه کرد و خودش را سخت مشغول کار نشان داد.

پیرزن دلش به حال دخترک می سوخت. دل خودش نیز راضی به این وصلت نبود. دوست نداشت نوه عزیزش با پسری ازدواج کند که هیچ علاقه‌ای به او ندارد؛ اما چه می کرد وقتی مرغ پسرش یک پا داشت و هیچ کسی جرأت نه گفتن به او را نداشت. مجبور بود رویا را آماده کند تا دل به دل پسر حاج رسول دهد.

رویا وقتی سکوت بی بی را دید، ناامید از روی صندلی بلند شد و با سرعت به اتاقش پناه برد. خسته از زندگی بی روح و استدلال‌های زورگویانه‌ی پدرش، شروع به گریستن کرد.

– حالا تو چرا این قدر دمگی؟ بابات یه چیزی گفته، تو که مجبور نیستی حتما قبول کنی.

افشین خیره به فرهاد، رفیق دوران سختی در غربتش، بود. از روی صندلی برخاست و به میز تکیه داد. چه راحت حرف از نه گفتن می زد!

– مشکل همین جاست... مجبورم قبول کنم. تهدیدم کرده از ارث و میراث و بدتر از همه از دیدن خودشون محروم می کنه.

فرهاد سیب قرمزی از سبد میوه روی میز برمی دارد، گاز محکمی از سیب می گیرد و با دهن پر می گوید:

- این حرفها همش چاخانه داداش، تو باور نکن. بابات یه مدت از دستت ناراحت میشه و میگه نمی خواد ببیندت؛ مطمئن باش آخر سر خودش واست پیغوم پسغوم می فرسته برگردی.

افشین به موهای خود چنگ زد و خسته از بحث و جدلهای چند روز گذشته، ناامید گفت:

- تو بابای من رو نمی شناسی، اگه حرفی بزنه تا آخر روی حرفش می مونه، چه برسه حالا که قسم به خاک امیر علی هم خورده!

فرهاد متفکر انگشت در دهان کرد و تکه کوچک از پوست سیبی را که لای دندانش مانده بود درآورد و گفت:

- تو سه راه بیشتر نداری.

افشین سوالی نگاهش کرد. فرهاد از روی صندلی بلند شد، قدش بلند بود و چهره‌ای جذاب و زیباتری نسبت به افشین داشت. همان طور که به سمت دکتر آشفته حال گام برمی داشت گفت:

- اولین راه حل اینه که راه خودت رو بری و بی خیال اون دختر بشی که با این حساب خانوادهات رو از دست میدی، یا این که راه دوم رو انتخاب کنی و دختر رو عقد کنی و البته خانوادهات رو هم کنار خودت نگه می داری.

صورت افشین از راهکارهای فرهاد جمع شد. دهان باز کرد تا چند لیچار بارش کند؛ ولی فرهاد که حالا چند قدم به او نزدیک تر شده بود، سریع گفت:

- صبر کن دوست من، هنوز راه سوم رو برات نگفتم.

لبخند شیطنت آمیزی زد و ادامه داد:

- تو می تونی از دختر یه آتو بگیری. یه برگ برنده که هم دختر رو از چشم پدر و مادرت بندازی و هم خودت یه عمر اسیر نشی.

افشین با اخمهای گرفته دوباره روی مبل نشست و پاهایش را عصبی تکان داد:

– من دارم میگم تا فردا شب بیشتر وقت ندارم، اون وقت تو میگی برو آتو بگ....

فرهاد حرفش را قطع کرد و گفت:

– آخه تو چرا نمی گیری؟ اتفاقا فردا شب حتما برو خواستگاری، خودت رو هم مشتاق نشون بده. هر چی به دختر نزدیک تر باشی راحت تر می تونی کارت رو انجام بدی.

ابروهای افشین بالا رفت. فکر بدی به نظر نمی رسید. بدش نمی آمد حال آن دختر زبان دراز را برای مدت کوتاهی بگیرد.

فرهاد رنگ رضایت را از نگاه افشین خواند و باعث شد تا دل خودش نیز خوشنود شود.

– نظرت چیه به افتخار پیشنهاد توپم من رو به بهترین رستوران شهر دعوت کنی؟

افشین نگاهش خندان شد، سیبی از سبد میوه برداشت و مشغول پوست گرفتن شد.

– بیا دیگه، این قدر ناز نکن!

مینا دوباره نگاهی به ماشین قرمز رنگ آخرین مدل انداخت. دل می گفت سوار شود؛ ولی عقل او را از این کار منع می کرد. تا به حال سوار ماشین هیچ غریبه ای نشده بود. دوست داشت برای یک بار هم که شده امتحانش می کرد؛ ولی از سوی دیگر می ترسید کسی از دوست یا فامیل او را ببیند و آبروی چندساله پدرش برود. دوباره صدف ریشه افکارش را پاره کرد:

– وای از دست تو! مینا این امل بازی ها رو بذار کنار. خوبه آدم کمی متمدن و به روز باشه.

سپس دستش را گرفت و او را مجبور کرد تا با او همراه شود.

صدف در دل به این رفتار مینا اوق زد. چه قدر از این دوست اجباری اش متنفر بود. اگر به خاطر فرید نبود، هیچ گاه سراغ دختران بقچه پیچ شده ای مثل مینا نمی رفت.

مینا از ترس فهمیدن پدر و خشم او در دو قدمی ماشین ایستاد و رو به صدف گفت:

- صدف جان همیشه، تو که می‌دونی وضعیت من چه‌طوره، خواهش می‌کنم این همه اصرار نکن.

صدف پشت چشمی برایش نازک کرد و گفت:

- نمی‌دونم ترس تو از چیه؟ یه نگاه به خودت بنداز؛ اون قدر خودت رو لابه لای این پارچه سیاه پوشوندی که منم بیشتر وقتا که می‌بینمت نمی‌شناسمت. بعدش هم فرید نامزد منه، غریبه نیست که تو این طوری می‌کنی.

- صدف باور کن همیشه وگ...

صدف حرف مینا را با عصبانیت قطع کرد و با لحن تندی گفت:

- اصلا می‌دونی چیه؟ تقصیر من احمقه که دلم به حالت سوخت! حالا تو این گرما بمون و منتظر اتوبوس باش تا خوب آبیز بشی و بوی عرق بگیری.

نگاهی تمسخرآمیزی به مینا انداخت و ادامه داد:

- هر چند فکر نکنم این چیزها برات مهم باشه!

پوزخندی به دخترک غمگین زد و سوار ماشین شد. همین که در ماشین را بست، رو به فرید که سیگار دود می‌کرد گفت:

- دختر عقب‌افتاده واسه سوارشدن استخاره می‌کنه. ایی حالم ازش به هم می‌خوره! کی دیگه این بازی مسخره تموم میشه؟

فرید از آینه جلو نگاهی به دخترک چادر به سر می‌کند که آهسته به سمت ایستگاه واحد حرکت می‌کرد. نقشه‌های جدید و پلیدی برای او و خواهرش در سر داشت. ماشین را روشن کرد و رو به صدف که همچنان غر می‌زد گفت:

به همین زودی همه چیز تموم میشه، تو فقط کارت رو خوب انجام بده.

مینا سرخورده تر از هر وقت به خانه برگشت. از حیاط خانه که می گذشت، نگاهی به گل‌های باغچه انداخت؛ گویی حال و هوای گل‌هایش هم مانند دل او پژمرده بود. دلش کمی شیطنت می خواست. دلش کمی فقط کمی شادی می خواست. چیز زیادی بود اگر روزگار کمی با خواسته‌هایش کنار می آمد؟ چه می شد اگر او هم مثل صدف به دور از ترس و دلهره، از جوانی اش لذت می برد؟ و آن طور که دوست می داشت زندگی می کرد.

دست از افکار و خواسته‌های پوشالی اش کشید. خام بود و ناپخته و غافل از رویاهایی که برایش ممنوعه بود. آهش را صدادر بیرون داد و از پله‌های ایوان بالا رفت.

با دیدن کفش‌های پدر، اخم‌هایش در هم شد. هیچ‌گاه از این پدر مستبد و خودخواه دل خوشی نداشت؛ آن هم پدری که فقط به خاطر پسر نشدن او و خواهرش از آن‌ها دوری می کرد.

در را باز کرد و با طمأنینه وارد شد. حاج احمد مثل همیشه روی مبل در جلوی تلویزیون نشسته بود و به مجری شبکه خبر چشم دوخته بود.

مینا سلامی زیر لب گفت و به سوی پله‌ها حرکت کرد؛ اما با صدای رسای پدر که نامش را صدا زد، سر جایش میخکوب شد. حاج احمد بدون نگاه کردن به او گفت:

– بیا این‌جا.

مینا دلش هُری ریخت. در دل می ترسید که نکند پدرش او را با صدف و آن ماشین مدل‌بالا دیده باشد. با پاهای لرزان سوی پدر رفت.

حاج احمد کنترل تلویزیون را برداشت و صدای آن را کم کرد و گفت:

– از فردا دیگه نمی‌خواد برای این کلاس‌های بیهوده از خونه خارج بشی. به خواهرت هم گفتیم، می‌مونید خونه و به مادر بزرگتون کمک می‌کنید.

مینا از حرف پدرش جا خورد. اگر به کلاس تابستانه اش نمی‌رفت، دیگر نمی‌توانست صدف را هم ببیند و این یعنی خداحافظی با دنیای رنگارنگی که مدت زیادی نبود با آن آشنا شده بود.

با حالت زاری رو به حاج احمد گفت:

- ولی آقاجون من می خوا....

حاج احمد با نگاه طوفانی اش به سوی مینا برگشت و باعث شد حرفش نیمه تمام بماند.

- حرف نباشه! امشب مهمون داریم، حق نداری تا زمانی که مهمانها نرفتند از اتاقت خارج بشی. حالا هم برو به بی بی و خواهرت کمک کن.

مینا چشم از چشمان آبی رنگ پدرش گرفت. یادش رفته بود در این خانه فقط حرف پدر است که به کرسی می نشیند و هیچ کسی حق اعتراض ندارد. با آرام ترین صدا که غم از آن بیداد می کرد، چشمی زیر لب گفت و به سوی اتاقش حرکت کرد.

همین که قدم در اتاق نهاد، به چشمانش اجازه باریدن داد. دلش به حال خودش می سوخت. تا کی این زندگی بی روح و بدون خوشی را تحمل می کرد؟

با همان چشمان اشکی چادر از سر جدا کرد و آرام به سوی تختش قدم برداشت. تمام سعی اش این بود تا صدای هق هقش را کسی نشنود. روی زمین نشست و دستش را زیر تخت برد. دلش بدجور گرفته بود و فقط مادر می توانست دل ناآرامش را آرام کند.

«مادرم، ای رفته در خوابی دراز

یاس هایت توی ایوان گشته باز

گرچه گل هایت همه تنها شدند

با شقایق های آن دنیا بساز»

صندوقچه چوبی کوچک و قدیمی را از زیر تخت بیرون کشید. دستش را نوازشگانه روی آن کشید و آرام دَرش را باز کرد. اولین چیزی که باعث شد گریه‌اش شدت بگیرد، عکس خندان مادرش بود. با صدای لرزان و بریده شروع به گله کردن‌های همیشگی کرد:

- واسه چی این همه زود رفتی؟ برای چی تنهام گذاشتی؟ مگه تو مامانم نبودی؟ مگه نمی‌دونستی در قبال من و رویا مسئولی؟ چرا این همه سال تنهامون گذاشتی؟ دلت به حالمون نسوخت؟ پیش خودت فکر نمی‌کردی این‌جا دخترات از تنهایی هلاک میشن؟ نکفتی اون کسی که اسم خودش رو پدر گذاشته هر روز یه جور جیگراشون رو می‌سوزونه؟ دستش را روی عکس کشید. با دیدن صورت خندان مادر در میان گریه آهی لرزان کشید:

- این لبخندت برای چیه؟ تو که حال روز من و رویا رو می‌بینی باید خون گریه کنی، نه این که بخندی...
عصبانی‌تر از قبل و با صدایی که دیگر در کنترلش نبود فریاد زد:

-حالم دیگه از این زندگی به هم می‌خوره، می‌فهمی مامان؟ از شوهرت، از این خونه، از آدم‌های دور و برم متنفرم. می‌شنوی چی میگم؟ از تو هم متنفرم، از تو هم بدم میاد؛ واسه این که من برات مهم نبودم که اگه بودم، این‌قدر زود تنهام نمی‌ذاشتی.

آن‌قدر حالش بد بود که نمی‌فهمید آن کاغذی را که در دست مچاله می‌کند، عکس زیبای مادرش، صنم، است.

رویا با صدای هق هق خواهر از اتاقش خارج شد و سراسیمه و بدون آن که در بزند وارد اتاق مینا شد. با دیدن حال آشفته‌ی خواهر قدم تند کرد و خود را به او رساند:

- چی شده مینا؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

نگاهی به دست مشت‌شده‌اش کرد. با تعجب نگاهش را دوباره به صورت خیس مینا انداخت. چه چیزی دل خواهرش را تا این حد آزرده بود که با ارزش‌ترین عکسش را مچاله کند؟ تا خواست دهان باز کند و سوالش را بپرسد، مینا از جا برخاست و با خشم او را محکم هل داد. چنان سریع این کار را کرده بود که رویا تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

مینا بی توجه به او با صدای بلند گفت:

- کی بهت اجازه داد بیای تو اتاق من، هان؟ برو بیرون، از همه تون متنفرم!

آن قدر عصبانی بود که بدنش از خشم می لرزید. دیگر برایش مهم نبود پدر یا مادر بزرگش هم از حال آشفته اش خبردار شوند. در دل می گفت این همه سال سکوت کردم چه عایدم شد که حالا بترسم و بازم دم نزنم؛ اما رویا صبورتر از آن بود که از حرف های مینا دلخور شود. عکس مچاله شده ی مادرش را از روی زمین برداشت و از جا برخاست. سعی می کرد بی توجه به هق هق های خواهر عکس را به حالت اولیه در آورد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید، کاغذ را تا حدودی صاف کرد. آن را روبه روی مینا گرفت و گفت:

- خوب به این عکس نگاه کن. این همون عکسیه که واسه داشتنتش سه روز خودت رو تو اتاق حبس کردی تا بی بی اون رو از آلبوم آقا جون پنهونی برداره و به تو بده.

مینا نگاهی به عکس تاخورده مادر کرد. با دیدن نگاه زیبای مامان صنمش به خودش آمد. با خود گفت: "من چه غلطی کردم؟"

دستش را جلو برد تا عکس را از دستان خواهر بگیرد؛ اما رویا دستش را عقب داد و ادامه حرفش را زد:

- نمی دونم این روزها چه مرگته که همه ش تو خودتی و با کسی دمخور نمیشی. چی باعث شده این جووری گریه کنی و داد بزنی از همه متنفری...

نگاه جدی اش را در چشمان مینا گره داد و با لحن کوبنده ای ادامه داد:

- اما این رو یادت باشه، به هیچ وجه حق نداری عکس مامان رو این جووری مچاله کنی و یا به من که خواهر بزرگترت هستم بی ادبی کنی. اگه دفعه دیگه کوچک ترین بی حرمتی از جانب تو ببینم این طور راحت از کنار قضیه رد نمیشم.

با پایان حرفش راهش را کج کرد و از اتاق خارج شد. همین که از اتاق بیرون آمد، نگاهی به عکس مادرش انداخت. این روزها جای خالی اش زیاد به چشم می خورد؛ ولی افسوس که او را در کنارش نداشت تا بر دل کوچکش مرهم شود.

- چرا این همه لغتش میدی؟ بیا دیگه، دیر شد.

افشین از رفتار هول زده‌ی مادر لجش گرفته بود؛ اما چاره دیگری نداشت، مجبور بود طبق نقشه‌ی فرهاد جلو برود. شب گذشته بعد از بازگشت از خانه‌ی فرهاد، زمانی که رضایت خود را از ازدواج با دختر حاج احمد اعلام کرد، پدرش لبخند رضایتمندی روی لبانش نقش بست و مادرش از شادی چنان کل زد که برای لحظه‌ای کوتاه از این که پدر و مادرش را به بازی از پیش تعیین شده گرفته بود، احساس ندامت کرد؛ اما ترازوی اتفاقات گذشته سنگین تر از احساساتش بود و مثل هر زمان دیگری در قلبش را بست و روی منطق و احساساتش قفل بزرگ آهنی زد.

دسته گل را از روی صندلی عقب ماشین برداشت و به پدر و مادرش که زودتر از او جلوی در خانه حاج احمد ایستاده بودند ملحق شد.

نگاهی گذرا به حاج رسول انداخت که تسبیحش را از جیب کت در می‌آورد و زنگ در را به صدا درآورد.

با کمی تامل در باز شد و بدری خانم با لبخند جلوتر از آن‌ها وارد خانه شد. فقط خدا می‌دانست این زن تا چه اندازه از این وصلت دلش شاد بود. چه روزهایی که برای امشب لحظه‌شماری نکرده بود! بعد از آن طوفان غمی که امیرعلی در دلش نشانده و آرزوهای مادرانه‌ای که با رفتن گل زندگی‌اش پرپر شد، تنها به امید دیدن رخت دامادی بر تن پسر کوچکش روی پا ایستاده بود و حالا تا رسیدن به آرزویش اندک زمانی باقی مانده بود.

حاج احمد به همراه بی‌بی به استقبالشان رفتند و آن‌ها را تا سالن راهنمایی کردند.

بعد از سلام و احوالپرسی و گفتن از وضع کسادی بازار و بالارفتن روز به روز دلار، بالآخره حرف به بحث اصلی کشیده شد. بدری خانم خطاب به بی‌بی گفت:

- بی‌بی جان عروس گلم نمی‌خواد یه چایی به ما بده؟

پوزخندی از لفظ عروس روی لبان جوان چشم‌سبز می‌نشیند. چه دل خجسته‌ای داشت این مادر آرزو به دل مانده!

رویا با صدای بی‌بی که از او خواسته بود چایی را بیاورد، نفس عمیقی می‌کشید. دخترک از این وصلت دلش رضا نبود؛ اما می‌دانست اعتراض فایده‌ای ندارد. حرف، حرف پدرش بود. پدری که با همین خودخواهی‌ها و تعصبات بیجا، مادرش را جوان‌مرگ کرده بود.

برای آرام کردن خود و جلوگیری از سرباز شدن حرف‌های ناگفته‌ی دلش با خود می‌اندیشید: "شاید این کاکل به سر اون قدرها هم بد نباشد؛ به هر حال تحصیل کرده است و شاید گذاشت منم درسم رو ادامه بدم."

اما خودش هم می‌دانست این افکار فقط برای جان دادن به آرامش از دست رفته‌اش است. آن قدر هم خنگ نبود که نداند تمامی رفتار و حرکات‌های افشین همه نشان می‌دادند به او علاقه‌ای ندارد. روی پیشانی او کلمه‌ی اسارت حک شده بود. حال چه فرقی برایش داشت قل و زنجیری را که پدر بر پاهایش بسته بود در خانه مرد دیگری هم بر پایش ببندند؟ دوباره با خود زمزمه کرد:

– اصلا از کجا معلوم آقا چون قبول کنه؟ شاید این یکی رو هم مثل بقیه دک کرد!

با وجود این که درصد احتمالش بسیار کم و ناچیز بود؛ اما کمی او را امیدوار کرد.

چادر سفید با گل‌های مخملی بنفش را روی سر می‌اندازد و در آینه‌ی کوچکی که همراه خود به آشپزخانه آورده بود، نگاهی به خودش می‌کند. بی‌اغراق آن روسری طلایی چه زیبایی کرده بود!

روسری و چادرش را روی سر مرتب کرد، سینی چایی را برداشت و با گفتن بسم‌الله زیر لب وارد سالن شد.

با صدای سلامش، همه نگاه‌ها به سوی او برمی‌گردد. جواب سلامش را حاج رسول و بدری خانم می‌دهند؛ ولی افشین تنها به یک نیشخند بسنده می‌کند.

اگر هر کس دیگری جای او بود، با این همه زیبایی که خدا در وجود آن دختر جمع کرده بود، به قول فرهاد کفش می‌بُرید؛ اما افشین آدمی نبود که همانند پدر و مادرش، ساده گذشته را به دست فراموشی بسپارد.

رویا بعد از تعارف کردن چایی‌ها کنار بدری و مادر بزرگش نشست. فضای خانه زیادی برایش سنگین بود. پدرش و حاج رسول می‌بریدند و می‌دوختند، بدون آن که نظری از او بخواهند. از جای دیگر بدری خانم یک ریز قربان صدقه‌اش می‌رفت و اعصاب نداشته‌اش را بیشتر خرد می‌کرد.

در آن لحظه بیشتر از هر وقت از خود و زندگی‌اش بیزار شده بود. همه حرف می‌زدند و نظر می‌دادند. زمان مشخص می‌کردند و بلند می‌خندیدند. پس چرا کسی نظرش را نمی‌پرسید؟ مگر نه این که این حرف و بحث‌ها بر سر آینده‌ی او بود؟ چرا کسی جزء آدم حسابش نمی‌کرد تا از سهم و حقی که داشت برای آینده‌اش خرج کند؟ ولی انگار همه او را مجسمه‌ای بی‌جان قلمداد می‌کردند که حق حرف‌زدن ندارد.

سنگینی نگاه افشین او را وادار کرد تا برای لحظه‌ای کوتاه نگاهش را سوی او بیندازد. پوزخند روی لب و نگاه تمسخرآمیز افشین دل دخترک را بیشتر مچاله می‌کرد. بیشتر از این تاب شکستن غرورش را نداشت. آهش را در بغض گلویش خفه کرد و سرش را پایین گرفت.

– حاجی حالا که شما هم راضی هستید، اجازه بدید یه صیغه محرمیت بینشون خونده بشه تا هم این جواری ما خیالمون راحت بشه و هم خود بچه‌ها راحت تر کارهاشون رو انجام بدهند.

با حرفی که حاج رسول می‌زند، سرش را بالا می‌گیرد و چشمانی را که اندازه نعلبکی درشت شده بودند، به او می‌اندازد. حتی افشین هم از حرفی که پدرش زده بود، شوکه شد. این دیگر جز قرارشان نبود؛ ولی گویی پدرش می‌خواست طنابش را محکم ببندد. هیچ کاری جز ساییدن دندان‌ها و درهم کردن اخم‌هایش در آن لحظه نداشت؛ اما قلب کوچک رویا فقط منتظر یک تلنگر بود تا برای چندمین بار بشکند. نگاهش را به دهان پدر دوخت و منتظر بازی جدید روزگار ماند.

«فصل دوم»

حوله سفید را دور کمر پیچاند و از حمام خارج شد. نگاهش به دختر مچاله‌شده روی تخت افتاد. پوزخند روی لبانش می‌نشیند. بدون توجه به ناله و گریه‌های دخترک، روبه روی آینه قدی کُنج اتاق می‌ایستد و شروع به سشوار کشیدن موهای پرپشت و سیاهش می‌کند.

- کثافت عوضی خدا لعنتت کنه! آشغال کثیف من بهت اعتماد کرده بودم، چرا این بلا رو سرم آوردی؟ خدا لعنتت کنه!
سعی می کند از روی تخت بلند شود؛ ولی درد آمانش را می بُرد.
- آی خدا!

دست‌هایش را روی شکم گذاشت تا شاید کمی با فشار دادن آن درد خود را تسکین دهد.

اشک مانند سیلاب از چشمانش جاری بود. صورت زخمی و کبودشده‌اش با شوری هر قطره از اشک دردش را بیشتر می کرد. زیر لب با صدای تحلیل شده با خود می گفت:

- خدایا غلط کردم... غلط کردم... گه خوردم.

نگاهش سمت لکه‌های خیس و قرمزی افتاد که روی سفیدی ملحفه تشک بدجور تو ذوق می زد.

- آخ خدا... بگو اینا یک کابوس بیشتر نیست. به خدایت قس... آخ دل!

دستش را محکم تر از قبل روی دلش فشار داد. صدای سشوار قطع شد و در پس آن صدای قدم‌های مرد منفور دوباره خدشه بر جاننش می انداخت. دخترک از ترس روی تخت چمباتمه زد و سرش را به بالش فشار داد. نگاه خاکستری گرگ رو به رویش مثل شمشیر برتن ضعیف و عریانش کشیده می شد و او بیشتر در خود جمع می شد.

زخم قلبش کاری بود. تیزی این شمشیر زهرآلود تا عمق می بُرید و زخمش را بد و بدتر می کرد.

مرد دریغ از اندک ندامتی، به حال تاسف‌انگیز دخترک پوزخندی روی لب نشانده و گفت:

- بهتره مراقب حرف زدن باشی خانم کوچولو! نکنه دوباره هـ... س کردی تا به شیوهی خودم ازت پذیرایی کنم؟

روی تخت نشست و طره‌ای از موهای بلند و لخت دخترک را در دست گرفت و او چه می دانست قلب کوچک دخترک از ترس همانند قلب گنجشک تند می زد.

– از این به بعد تمام زندگیت تو دستای منه... حتی آب خوردنت با اجازه من باید باشه. مطمئنا دختر عاقلی هستی، این رو درک می کنی با اون فیلمی که تو دستای منه میشه چه کارهایی کرد.

و در آن لحظات نفرت انگیز فقط یک جمله در ذهن دخترک تداعی می شد: «کاش زمان به عقب برمی گشت!»

هن هن کنان تشت پر از لباس را روی زمین گذاشت و از زیر عینک به رویا نگاه کرد. منتظر ایستاد تا ببیند مثل همیشه داوطلب می شود لباس ها را روی بند آویز کند یا که نه؛ اما رویا گویی در این دنیا سیر نمی کرد. روی سکوی ایوان نشسته بود و دست زیر چانه به گل های باغچه چشم دوخته بود. چند بار او را صدا کرد؛ اما پاسخی دریافت نکرد.

پیرزن ناامید سرش را با تاسف تکان داد، دست برد و پیراهن مردانه را برداشت و آن را خوب چلانید. چند بار روی هوا تکانش داد، ذره های کوچک آب به صورتش پاشیده شد و اندکی از حرارت بدنش در آن گرمای بعد از ظهر کاست. دوباره نگاهش را سوی دخترک غرق در فکر کشاند. در دل گفت: «معلوم نیست این ننه مُرده چش شده.»

لباس ها را روی بند پهن کرد و تشت را برداشت. اندک آبی را که درونش جا مانده بود روی کاشی های حیاط ریخت و به سوی رویا قدم برداشت. روبه رویش ایستاد و ضربه ای آرام به سرش زد.

رویا با ترس نگاه از باغچه گرفت و با چشمان گردشده به بی بی زینب نگاه کرد.

– دو ساعت این جا نشستی به چی زل زدی که شرمت همیشه بیای کمک من پیرزن؟ خجالت نمی کشی من کمربریده باید رخت و لباس های شما رو بشورم؟

– ببخش بی بی، الان خودم میرم می شورمشون.

بی بی با تعجب و کمی دلواپسی به رویا نگاه کرد و آرام تر از قبل گفت:

– مگه ندیدی، همین الان لباس ها رو روی بند پهن کردم. اون از خواهرت که روزها دور از چشم آقات بیرون از خونه ست و وقتی هم برمی گرده خودش رو تو اتاق حبس می کنه، اینم از حال و روز تو! معلوم هست این چند وقته چت

شده؟ همه‌ش تو فکری. چند وقت پیش پیراهن آقات رو سوزوندی و گفתי حواسم نبود. دفترچه بیمه مینا رو اشتباهی جا دفترچه من می‌ذاری تو کیفم و میگی حواسم نبود، یا از اون خورشت قیمه که جای لپه، عدس ریختی و بازم گفתי حواسم نبود. حالا بماند که چند دفعه غذاها رو سوزوندی، اینم از الانت.

رویا چه به این پیرزن چه می‌گفت وقتی تمام حرف‌هایش راست بود؟ نگاه غم‌انگیزش را از چشمان مادر بزرگش گرفت و سرش را پایین انداخت.

بی‌بی زینب در کنار او، روی سکوی ایوان نشست و با مهربانی گفت:

– عزیز دلم، من رو مرهم دلت بدون. بگو چی فکر دخترکم رو مشغول کرده که این جووری تو خودش غرق میشه؟ بگو مادر و خودت رو خلاص کن. دو هفته است دارم حالت رو می‌بینم. معلوم نیست چه دردی داری که این جووری گوشت تنت رو آب کرده و تو رو از خواب و خوراک انداخته؟

رویا آهی کشید. چه می‌گفت وقتی درد دلش بی‌درمان بود.

– دل نگرون نباش بی‌بی، من چیزیم نیست. ببخشید با حواس پرتی‌هام شما رو هم با این قلب مریضتون درگیر خودم کردم.

– من تو رو بزرگت کردم دختر جان! دلنگرونی من بی‌اساس نیست.

رویا لبخند مصنوعی روی لب نشانده و گفت:

– خیالت تخت بی‌بی خشگلم. گفتم که، نمی‌خواد این همه دلواپس من و مینا باشی.

و چه قدر دوست داشت این راحتی خیال حقیقت داشت.

بی‌بی‌زینب می‌دانست حرف زبان دخترک با آن چیزی که چشمانش می‌گوید زمین تا آسمان فرق می‌کند؛ اما نمی‌توانست او رو مجبور به حرف زدن کند. از جا برخاست و با گفتن «خودت بهتر می‌دونی مادر» از کنار او گذشت.

رویا نفسش را با صدا بیرون داد و دوباره مسیر نگاهش را به گل‌های اطلسی انداخت. رنگ بنفش با مخلوطی از آبی گل‌ها آرامش خاصی به او القا می‌کرد و سلول‌های خاکستری مغزش را بیشتر به کار می‌انداخت. بیشتر از دو هفته فکرش درگیر این موضوع بود؟ در دل غوغا و در سر سودا؟ چه کاری می‌توانست بکند؟ چه از دستش می‌آمد انجام دهد تا از رسوایی پیش رو جلوگیری کند؟

با یادآوری کابوس این چند روزه، دیدگانش تَر شد. سر بلند کرد و روبه آسمان لب زد:

– خدایا تنها امیدم خودت هستی. می‌بینی که هیچ‌کس رو ندارم تا دردم رو برایش بگم تا مَرهم بشه روی دردهای دلم. تکیه گاهم خودتی، می‌خوام مثل همیشه به خودت توکل کنم.

«مرا دردی ست اندر دل

که گر گویم زبان سوزد

و گر پنهان کنم،

ترسم که مغز استخوان سوزد.»

با صدای در حیات نگاه از آسمان گرفت و دستی به صورت خیسش کشید. با دیدن آشوب این چند هفته اخم درهم کرد. از روی سکو بلند شد و با گام‌های بلند خودش را به او رساند. نزدیکش که شد دستش را بالا برد و محکم روی صورتش کوبید.

– حاجی احمد کجاست کلاهش رو بندازه بالاتر؟

مینا دست روی صورتش گذاشت و سرش را پایین انداخت.

– هان چیه؟ سر می‌اندازی پایین! مگه اصلا می‌دونی شرم چیه و حیا چند کلمه داره؟

کنترل صدایش را از دست داد. به چادر مینا چنگ زد و بلندتر از قبل گفت:

– کی تا حالا این قدر خار و ذلیل شدی؟ از کی این همه هــر*زه و بی‌حیا شدی؟

دختر صنم زیر خواب یه حیوون میشه و راست راست برمی‌گرده خونه؟!

اشک مجالش نمی‌دهد و گریان ادامه می‌دهد:

– خواهر من هرگز شده و باکی از ریخته‌شدن آبروش نداره! عین خیالش نیست تن مامان صنم رو تو گور می‌لرزونه. با لب کبودشده میای خونه؟ روت میشه؟ با توام، سرت و رو بالا بگیر ببینم شرمتم میشه تو چشم‌های من نگاه کنی؟ اصلا به این فکر کردی اگه کسی بفهمه چه بلوایی به پا میشه؟ اصلا فکر آبروی آقا جون هستی؟

مینا دست رویا را از خود جدا می‌کند و همان‌طور که از کنارش می‌گذرد می‌گوید:

– خطا کردم، بد خطایی هم کردم؛ ولی تویی که از همه چیز باخبری حق نداری زخمم بزنی.

توان ایستادن نداشت. دورشدن خواهر را با چشمان خیس دنبال کرد تا جایی که از دیدش خارج شد. روی زانو نشست و آرام و بی‌صدا اشک ریخت. همه چیز را می‌دانست، مینا خطا کرده بود؛ ولی حقش این ذلالت نبود. او فقط بچگی کرده بود؛ ولی روزگار تاوان سختی از او پس می‌گرفت. حقش اشد مجازات نبود.

رویا در دو راهی جهنم اسیر شده بود و کاری نمی‌توانست بکند. دو شرط آن گرگ درنده چیزی جز بی‌آبرویی نبود، این را خوب می‌دانست. به همین زودی رسوایی بزرگی به پا خواهد شد و او از آن روز که شمارش معکوسش به صدا درآمد بود، می‌ترسید.

– این یکی چی؟ به نظرت این رو دوست داره؟

افشین دوباره نگاهش را از پرونده پزشکی بیمارش که با خود به خانه آورده بود، گرفت و به شنل یشمی‌رنگ ابریشمی در دست مادر انداخت. یک لحظه از جلوی چشمش گذشت این شنل بافتنی چه قدر می‌توانست به صورت زیبای رویا بیاید!

با صدای مادر که دوباره سوالش را تکرار می‌کرد، به خود آمد. سرش را تکان داد و با کمی عصبانیت رو به بدری گفت:

- اِمامان من چه می‌دونم چی دوست داره. اصلاً این کارا چیه شما انجام می‌دید؟ چه لزومی داره هنوز هیچی نشده کلی چیز برای اون کادویچ کنید؟

حرف افشین به مزاج بدری خانم خوش نیامد.

- منظورت چیه میگی هیچی نشده؟ اگه یادت رفته بذار خودم یادت بندازم، اون دختر الآن شرعاً زنته و قراره ماه دیگه رسماً خانم خونهات بشه. تو هم جای این که کارهای بیمارستان رو بیاری خونه و ور دل من انجام بدی، برو کارهای عقب افتاده جشن رو انجام بده.

افشین طبق عادت همیشگی‌اش دندان روی هم سایید. پرونده را روی میز پرت کرد و از روی مبل برخاست. نگاهی به مادر انداخت که چه‌گونه با ذوق لباس‌ها را کادویچ می‌کرد.

زیر لب چند فحش نان و آبدار به فرهاد و ایده‌ای که داده بود، داد. نه تنها در این مدت عیب و یا ایرادی از رویا به‌دست نیاورد، بلکه همسایه‌ها و یا آن‌هایی که دختر چشم‌آبی را می‌شناختند، به خاطر انتخاب خوبش به او تبریک می‌گفتند. نگاهش به یادگار پدر بزرگش خورد. دستی روی آن کشید. سر خشک‌شده‌ی گوزن با آن شاخ زیبا روی دیوار بلند و سفید نشیمن، نقش شده بود. امیرعلی عاشقش بود؟

با یادآوری خاطرات برادر جوانمرگ شده‌اش، دوباره وجودش پر از تشویش و آشوب شد.

پشیمان از رفتن به اتاق خودش، راه پله را در پیش گرفت.

مقابل اتاق ایستاد. نفسش را آه‌مانند بیرون داد. خم شد و از زیر گلدان محبوب برادر کلید در را برداشت و با مکث کوتاهی قفل در اتاق را باز کرد.

با صدای چیک قفل، خاطرات مانند پرده‌ی سینما جلوی چشمان افشین به نمایش گذاشته شد. چشم باز و بست کرد و نفس عمیقی کشید. در را آرام هل داد و با قلبی آکنده از غم وارد اتاق شد.

همه چیز همان طور دست نخورده و بکر باقی مانده بود. هنوز عکس‌های مایکل شوماخر، نیکی لادا و الن پراست روی دیوار خودنمایی می‌کرد.

جلوتر رفت و رو به روی کتابخانه بی‌کتاب، ولی پر از ماشین‌های رنگارنگ در مدل‌های مختلف ایستاد. برادری که عاشق رالی بود و آرزویش شوماخر شدن؛ اما حیف که رویای زیبای او به همراه تن تنومندش زیر خروارها خاک دفن شد. دفنش کردند.

نگاه لرزانش را به سقف اتاق انداخت.

«- زود باش دیگه عشقم، داره دیر میشه. الانه که مامان بابام پیداشون بشه و من و تو به وصال نرسیدیم.

- تو کارت رو درست انجام بده، آه! کاش اون چادر حریر و نازک مادرت رو برمی‌داشتم، این خیلی گلفته، خوب همیشه گره‌اش زد.

- می‌خوای خودم پیام گره‌اش بزنم.

- لازم نکرده، وای افشین تو که هنوز پنکه رو از قلاب جدا نکردی!»

نگاه لرزان و خیسش را از سقف گرفت. طاقت ایستادن در آن جا را نداشت. به سرعت از اتاق خارج شد و بدون این که در را قفل کند، از پله‌ها پایین آمد. پرونده را مقابل چشمان بهت‌زده‌ی مادر برداشت. چنگی به کتش زد و از خانه خارج شد.

- من سرم از این حساب و کتاب‌ها نمیشه. این گند رو خودت زدی خودتم باید جمعش کنی!

- آخه مرد حسابی چاقو زیر گلوت نذاشته بودم حتما قبول کنی، یه پیشنهاد از روی رفاقت بهت دادم تو هم رو هوا قاپوندیش. اصلا اینا به کنار، این وسط کاری از دست من بر نیامد.

افشین در حالی که سعی بر کنترل عصبانیتش داشت، از جا برخاست و روبه روی فرهاد ایستاد.

- کی گفته کاری از دست تو بر نیامد؟ اتفاقا این گره فقط به دست تو باز میشه.

کمر بند را بار دیگر بالا برد و محکم تر از قبل روی تن نحیف و لاغر دخترک نشانده.

– پدرسگ دیگه کارت به جایی رسیده بدون اجازه‌ی من از خونه می‌زنی بیرون و سوار ماشین پسرا میشی؟ بگو رفته بودی کجا؟ اون توله سگ کی بود تو رو سوار کرد؟ بگو وگرنه این قدر می‌زنمت تا جونت بالا بیاد!

– آقا جون تو رو خدا... غلط کردم!

بار دیگر کمر بند چرمی را بالا برد و بی‌رحمانه روی بازوی مینا کوبید. دخترک بی‌نوا حتی دیگر توان جیغ کشیدن هم نداشت، مرگ را با چشمان خود می‌دید. از شدت ضربه‌ی کمر بند به بازویش، پوست دستش عمیق خط افتاد و شکافی خونین به جا مانده بود.

بی‌بی سعی داشت پسرش را آرام کند؛ اما حاج احمد رحم و مروت را فراموش کرده بود، حتی دختری را هم که تا حد مرگ کتک می‌زد، در آن لحظه نمی‌شناخت. امروز همه چیز دست در دست هم داده بود تا روز سیاهی رقم بخورد. امروز فهمیده بود چرا در دو سال گذشته سودی از فروش فرش‌هایش به دستش نمی‌رسید. بد رُکب خورده بود. آن هم از پسری که خود دستش را گرفته بود و به نان و نوا رسانده بود. با اعصابی داغان زودتر به خانه آمده بود تا فاکتور و لیست‌های موجود در خانه را با خود به مغازه ببرد؛ ولی چیزی دید که هیچ‌گاه در مغزش نمی‌گنجید. دختر کوچکش دو کوچه مانده به خانه از ماشین مدل بالا پیاده شد. نگاهش را تیزتر کرد؛ ولی با دیدن پسری با تیپ امروزی شکش به یقین تبدیل شد. دلش نمی‌خواست باور کند آن دختر مینا باشد؛ ولی وقتی دختر چادر به سر پا در خانه‌ی او گذاشت زمان برایش متوقف شد.

دختر خودش بود! آن هم دختری که چشمانش یادآور عشقش بود. کجای کارش اشتباه بود که مینا کوچولوش پا کج گذاشت؟ او که همه جور در همه وقت حواسش به او و رویا بود. قلبش تیر کشید؛ ولی برایش مهم نبود. سریع از ماشین پیاده شد و با سرعت خود را به اتاق مینا رساند.

مینا غافل از پدر، افسرده‌تر از همیشه مانتو از تن خارج کرد. هر روز که می‌گذشت مصمم‌تر می‌شد تا تصمیم آخرش را اجرا کند. دیگر نمی‌توانست این گونه ادامه دهد، فشارهای آن گرگ لاشه‌خوار هم بر روی زخم دلش نمک شده بود.

دست برد تا سارافن آستین بلند را با تابی که بر تن داشت تعویض کند؛ ولی با صدای وحشتناک باز شدن در و برخوردش با دیوار، نگاه ترسیده‌اش را به پدر انداخت. با دیدن چشمان به خون نشسته حاج احمد در دل فاتحه‌ی خود را خواند.

- خانم باور کن من قصد مزاحمت ندارم، فقط یک لحظه به حرفم گوش بده.

روی چادر را بیشتر روی صورتش کشید و قدم‌هایش را تند کرد. دیشب آقاجانش از او خواسته بود تا داروهای بی‌بی را بخرد و زود به خانه برگردد؛ ولی حالا به خاطر مرد مزاحمی که از داروخانه دنبالش می‌کرد مجبور بود این کوچه آن کوچه کند.

اگر دوست یا آشنایی او را در این وضعیت می‌دید، کارش تمام بود. در سر دنبال راه چاره‌ای بود تا شر آن مزاحم را کم کند و چیزی نگذشت به نتیجه‌ای جز فرار کردن از دست مزاحم سریش نرسید.

آن منطقه را خوب می‌شناخت. بارها به همراه زهرا، یکی از همکلاسی‌هایش که خانه‌شان در کوچه‌ی پشتی خانه خودشان بود، از آن راه مخفی گذر کرده بود. کوچه‌ای خلوت با خانه‌های محدود بهترین جا برای دویدن بود. همین که عزم دویدن کرد، ناگهان چادرش از پشت کشیده شد.

با ترس و چشمان گردشده به پشت سرش نگاه کرد. پای آن مزاحم روی چادرش بود و باعث افتاده شدن چادر از سرش شد. جوان مات صورت زیبای او و او خیره به چادر پهن شده روی زمین خاکی بود.

نگاهش را بالا گرفت و در چشمان به رنگ شب پسر گره داد. ابروهای سیاه و پرپشت مرد جوان از حیرت بالا رفته بود و نگاهش رنگ تعجب و تحسین به خود گرفته بود.

به چهره‌ی مردانه و جذاب مرد نمی‌خورد اهل مزاحمت باشد. رویا از نگاه عمیق او اخم در هم کشید. موهایش را که زیر نور آفتاب زیتونی روشن شده بود، زیر روسری سرخابی‌رنگش مخفی کرد. خم شد تا چادرش را از روی زمین بردارد؛ ولی آن پسر زودتر از او چادر را برداشت. چند بار روی هوا تکانش داد تا از خاک نشسته شده روی آن کم کند.

هنوز نگاهش به دختر زیبای روی روبه رویش بود. با وجود آن که دلش نمی‌خواست نگاه از دخترک چشم‌آبی بگیرد؛ ولی وقتی اخم‌های دختر و سر به زیر گرفته‌شده‌اش را دید، چادر را سمتش گرفت. رویا سریع چادر را از دست پسر گرفت، سر کرد و شروع به دویدن کرد.

کمی که دور شد، در همان حال دویدن برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت؛ اما در کمال تعجب متوجه شد آن پسر دنبالش نمی‌آید؛ ولی او تا نزدیکی خانه دوید.

نفس عمیقی کشید و در را پشت سرش بست. با خود فکر کرد آن مرد خوشتیپ چه کاری می‌تواند با من داشته باشد؟ آرام در حیاط قدم برمی‌داشت. چهره‌ی مرد مزاحم برایش آشنا بود، مطمئن بود او را قبلاً جایی دیده است؛ ولی کجا، نمی‌دانست.

هنوز دستش به دستگیره در ورودی نخورده بود که فریاد پدر و پشت بندش جیغ سوزناک مینا، نفسش را بند آورد. سراسیمه وارد سالن شد و از پله‌ها بالا رفت.

– گشتیش از خدا بی‌خبر! مینا... مینا مادر چشمات رو باز کن.

و چه کسی می‌دانست رویا با دیدن جسم بی‌جان و خونین خواهر همان لحظه جان داد.

نایلون داروها از دستش افتاد، نگاه نابورش را به مینا دوخت. دلش می‌گفت نزدیکش شود؛ ولی پاهای لرزانش توان قدم برداشتن را نداشتند. بی‌بی با چشمان گریان سعی در بیدار کردن مینا داشت؛ اما مینا کوچک‌ترین واکنشی به ضربات محکم بی‌بی که به صورتش کوبیده می‌شد، نشان نمی‌داد.

– پاشو عزیز دلم... احمد بیا ببرش دکتر، بچه‌م نفس نمی‌کشه. از سرش داره خون میره.

خون چشمان حاج احمد آن قدر غلیظ و مه‌آلود بود که جسم خونین دل‌بندش را نمی‌دید!

– این سگ جون‌تر از این حرفاست!

نزدیک مینا شد و لگدی محکم به پهلوئی دخترک بیچاره زد:

– پاشو کره خر، پاشو تا سگ کشت نکردم.

رویا با دیدن آن صحنه، سوی پدر دوید و با مشت‌های کوچکش به سینه پهن او کوبید.

– خواهرم رو چی کار کردی بی‌انصاف؟ حیوون با حیوون هم این کار رو نمی‌کنه که تو با بچه خودت کردی.

حاج احمد دست رویا را از سینه جدا کرد و او را محکم روی زمین هل داد. رویا با وجود دردی که تمام کمرش را فرا گرفته بود، سر بلند کرد و در چشمان پدر خیره شد و با فریاد گفت:

– هان چیه؟ بزرگ فامیل؟ معتمد بازار؟ مامان رو کشتی حالا نوبت مینا شده؟

نگاهی پُر از حرص و نفرت به پدرش انداخت:

– حتما یادت رفته چه‌طور مامان رو کشتی، پس بذار من یادت بندازم حاجی!

کلمه "حاجی" را با تمسخر کشید.

– اون رو هم همین‌طور زیر مشت و لگد گرفته بودی. چشم‌هات رو بسته بودی و به جرم گناه نکرده می‌زدیش!

بلندتر از قبل داد:

– اون قدر لگد تو شکمش زدی تا هم اون و هم بچه توی شکمش رو کشتی. دیدی که، حتی خدا هم نخواست نامی از آدم خودخواهی مثل تو به جا بمونه. زنت رو کشتی، خدا هم وارث اسمت رو از تو گرفت.

اشک‌هایی که هر کدام از یک دردِ دل خبر می‌دادند، از چشمان دریایی‌اش پایین می‌آمدند و تمام صورتش را خیس می‌کرد.

– ده ساله که هنوز کابوس اون روز شوم رو می‌بینم. هنوز صدای جیغ مامان صنم تو گوشمه. بی‌انصاف ده ساله دارم از دوری مامانم می‌میرم. بسیت نیست؟ دیگه چی از جون من و خواهرم می‌خوای؟

تیرش به هدف خورد. حاج احمد مات صورت رویا ماند. پلک چشم چپش پرید و قلبش تیر کشید. این اولین باری بود که گذشته به رُخش کشیده می‌شد، آن هم توسط چه کسی؟ دخترش رویا! دختری که همیشه کارش سکوت بود؛ ولی انگار ناگفته‌های دلش طغیان کرده بودند.

با صدای یا زهرا گفتن بی‌بی نگاهش معطوف مینا شد.

رویا زودتر از حاج احمد از جا برخاست و خود را به مینا رساند. خون از گوشه‌ی لب و دماغ مینا سرزیر شده بود. رویا هراسان روی زانو نشست:

- مینا... مینا جان؟ خواهی چشم‌هات رو باز کن.

نگاهش را از مینا گرفت و به بی‌بی زینب انداخت:

- بی‌بی این چرا هیچی نمیگه؟ این خون برای چیه؟

اما جواب بی‌بی فقط گریه بود و گفتن یا بی‌بی فاطمه زهرا.

انگار حرف‌های رویا تلنگری شد تا پرده‌ی سیاه و خون‌آلود چشمانش کنار برود. با عجله سوی دخترک رفت و او را بغل زد. بی‌بی چادر سفید گل‌گلی‌اش را که همیشه دور کمر می‌بست، گشود و روی مینای خوابیده در آغوش پدر انداخت. حاج احمد با عجله پله‌ها را پایین آمد:

- بیدار شو بابا... بیدار شو.. بیدار شو دخترم.

تنها جمله‌ای که زیر لب می‌گفت همین بود.

مینا را روی صندلی عقب ماشین خواباند و خودش نیز سوار شد. هنوز ماشین را روشن نکرده بود که رویا نفس‌زنان کنارش روی صندلی جلو نشست. حاج احمد بدون هیچ حرفی به سوی بیمارستان راه افتاد. در دل دعا می‌کرد گذشته تکرار نشود، که اگر می‌شد، دیگر خودش را نمی‌بخشید.

رویا به عقب برگشته بود و مینا را نگاه می‌کرد. چند بار هم تکانش داد و نامش را صدا زد؛ ولی فایده‌ای نداشت.

بعد از طی کردن مسیر کوتاهی که برای رویا و هم حاج احمد طولانی به نظر می‌آمد، به بیمارستان رسیدند. حاج احمد دوباره مینا را در آغوش کشید و سراسیمه وارد بیمارستان شد.

افشین یکی یکی به عکس‌ها نگاه می‌کرد، همه چیز طبق نقشه‌اش پیش رفته بود و فقط یک گام تا رسیدن به هدفش فاصله داشت.

– عالی شد... درست همونی که می‌خواستیم. دمت گرم داداش، نمی‌دونی تا چه حد تونستی بهم کمک کنی.

افشین عکس‌ها را درون پاکت برگرداند و نگاه سپاسگزارش را به فرهاد انداخت:

– ممنون رفیق، جبران می‌کنم برات.

اما فرهاد مرد همیشگی نبود. تنها سری تکان داد و در مقابل چشمان مبهوت افشین از اتاق بیرون زد. حال خود را نمی‌فهمید، سردرگم بود. تصویر آن دختر چشم‌آبی لحظه‌ای از مقابل چشمانش دور نمی‌شد. این چه حسی بود که از دیروز تا به امروزش او را از خواب و خوراک انداخته بود. با خود می‌گفت ای کاش هیچ‌گاه حرف افشین را قبول نمی‌کردم و برای از بین بردن آبروی دختری که نگاهش معصومیت و پاکی را بیداد می‌کرد، پیش قدم نمی‌شدم. حالا باید درمانده در آتش این عذاب وجدان بسوزم.

چیزی در وجودش فریاد زد اگر بتوانی خودت را فریب دهی؛ ولی لرزیدن این دل را هرگز نمی‌توانی انکار کنی! دل داده بود، آن هم خیلی آسان فقط در یک نگاه، آن هم به زنی که حلال مرد دیگری بود.

در راهروی بیمارستان ایستاد. نفسش را بیرون و دستی به پشت گردنش کشید. با خود اندیشید بهتر است بیشتر از این درگیر احساسات نشوم. من که پسر بچه‌ی چهارده ساله نیستم تا با یک نگاه دل و ایمانم را از دست بدم. چند عمل سخت را باید امروز انجام می‌داد. با آن بی‌خوابی دیشب و پریشانی حالش، هر طور شده باید وضعیت روحی و فکری خود را کنترل می‌کرد.

با سلام دادن چند آنترن از فکر خارج شد، جواب سلامشان را داد و دوباره به راهش ادامه داد.

از کنار استیشن پرستاری رد می‌شد که با دیدن چهره آشنایی از قدم ایستاد. دوباره همان حس ناشناخته به سراغش آمد و قلبش را به تپش انداخت.

چند قدم نزدیک‌تر شد. با این که زاویه دیدش از نیم‌رخ بود؛ ولی غیر ممکن بود او را نشناسد. همان دختر چشم‌آبی که حالا با وضعیت آشفته‌ای در حال گفت‌وگو با یکی از پرستاران بخش بود.

تمام تمرکزش را با دیدن دوباره‌ی آن دختر از دست داد. نباید متوجه او می‌شد، آن هم با کاری که از سر نادانی انجام داده بود.

رویا سنگینی نگاهی را روی خود احساس کرد، سرش را به همان سو چرخاند. مردی بلندقد با روپوش پزشکی را دید که پشت به او از آن‌جا دور شد. لحظه‌ای با خود گمان کرد افشین باشد؛ ولی با دیدن موهای سیاه و قد بلند آن مرد از فکرش ناامید شد. از دیروز تا حالا آقا‌جانش چند بار درخواست دیدار با افشین را کرده بود؛ ولی با وجود آن که می‌دانستند افشین در بیمارستان حضور دارد، تا به حال موفق به دیدار او نشدند.

وضعیت خواهرش تعریف چندانی نداشت و در بخش مراقبت‌های ویژه بستری بود. کسی به آن‌ها جواب درستی نمی‌داد. در آن شرایط که به افشین نیاز داشتند، او در کنارشان نبود؛ هر چند که رویا از همان اول هم می‌دانست از فرد خودخواهی مثل افشین نباید انتظار کمک و همراهی داشته باشد. اگر تا به حال برای به هم زدن این نامزدی کذایی دو دل بود؛ ولی حالا با رفتار زشت افشین در اولین فرصت به همه چیز خاتمه می‌داد.

بعد از شنیدن جمله‌ی تکراری پرستار با ناامیدی دوباره به بخش مراقبت‌های ویژه بازگشت. حاج احمد و بی‌بی پشت شیشه اتاق سی سی یو ایستاده بودند. بی‌بی زینب اشک می‌ریخت و زیر لب دعا می‌خواند و حاج احمد دانه‌های تسبیح را یکی یکی رها می‌کرد و دل از عذاب کارش می‌سوزاند.

رویا با قدم‌های آهسته خود را به پشت شیشه رساند. دیدن خواهرش زیر آن همه دستگاہ و لوله‌های پزشکی، برایش کمتر از مُردن نبود.

- پرستار چی گفت؟

رویا چادر را محکم در دستش مشت کرد تا مبادا حس درونی اش رها شود و دوباره به آقاچانش بی احترامی کند. نصیحت مادر آویزه‌ی گوشش بود: «در همه حال احترام آقاچانت را داشته باش.»

کوتا جواب داد:

– گفتند تا بعد از عمل هیچی معلوم نیست.

سردی کلام رویا و از آن بدتر دیدن مینایی که با دست خود به آن حال روز گرفتارش کرده بود، قلب حاج احمد را به درد می آورد ولی خود کرده را تدبیر نبود!

خسته از دو عملی که انجام داده بود، از اتاق عمل خارج شد.

باید هر طور شده افشین را می دید و از کاری که می خواست انجام دهد پشیمانش کند.

ترجیح داد از پله‌ها استفاده کند. در دو روز گذشته افکارش آشفته بود و تمرکزش را از دست داده بود. تا جایی که در حین عمل، چند اشتباه از او سر زد و اگر دکتر فلاح به کمکش نمی آمد، کارش بیخ پیدا می کرد. نمی توانست بر خود مسلط شود، او مردی نبود تا با آبروی کسی بازی کند.

خودش هم مانده بود که چه گونه پیشنهاد کثیف افشین را قبول کرده است. کنار استیشن می ایستد و از رزیدنت کشیکی که آن جا ایستاده بود، سراغ افشین را می گیرد. سهیلا که سعی می کرد تا با عشوه و طنازی توجه دکتر خوشتیپ را به دست بیاورد، جواب می دهد:

– چند ساعت پیش از بخش خارج شدند، فکر کنم رفته باشند خونه.

اخم‌های فرهاد درهم می شود. باید هر طور شده افشین را منصرف می کرد. با صدای سهیلا، دوباره نگاهش را به او داد. زنی حدود سی و پنج ساله با چهره‌ای معمولی که با آرایش غلیظ نقاشی شده بود.

- دکتر، می‌خواستیم ماشینم رو عوض کنم؛ ولی متأسفانه هیچ‌شناختی روی این کار ندارم. میشه لطف کنید فردا همراهم بیاید و تو این زمینه ک....

لب‌های زن روبه رویش تکان می‌خورد؛ ولی او به یک‌باره گر و همه وجودش تبدیل به چشم شد. رویا در کنار پرستار بخش ایستاده بود و از او خواهش می‌کرد تا اتاق جراحی را که خواهرش را عمل کرده بود به او نشان دهد. پرستار که زنی جوان بود، ابتدا می‌خواست با بد خلقی جوابش را بدهد تا زودتر از سر خود بازش کند؛ ولی با دیدن فرهاد پشیمان شد، انگشت اشاره‌اش را سوی فرهاد گرفت و به رویا او را معرفی کرد.

هنوز نگاه آبی رویا به چشمان سیاه فرهاد قفل نشده بود که فرهاد سر به زیر انداخت و بی‌توجه به پرحرفی سهیلا، با یک بیخشید پشت به او کرد و با قدم‌های تند از آن‌جا دور شد.

سهیلا از کار فرهاد ابتدا تعجب کرد؛ ولی بعد از لحظه‌ای کوتاه، از بی‌احترامی او تمام وجودش را خشم فرا گرفت؛ اما تنها کاری که می‌توانست برای آرامش خود کند، این بود که تا می‌توانست زیر لب او را فحش دهد.

- دکتر لطفا یک لحظه صبر کنید.

فرهاد سریع‌تر از قبل قدم برمی‌داشت. نباید اجازه می‌داد رویا چهره‌ی او را ببیند. حداقل تا زمانی که او از بابت افشین خیالش راحت می‌شد. عبور از پله‌ها را به آسانسور شلوغ ترجیح داد. صدای دکترگفتن رویا را می‌شنید؛ ولی خود را به نشنیدن می‌زد.

رویا سریع چند پله را بالا رفت و در مقابل فرهاد ایستاد. همیشه از انسان‌های مغرور متنفر بود و حالا ندانسته از حس فرهاد، این کم‌محلی او را پای غرورش گذاشت؛ اما برایش مهم نبود، حتی اگر تحقیر می‌شد، مهم خواهرش بود.

همین که دهان باز کرد تا سوالش را بپرسد، نگاهش به صورت دکتر افتاد. تعجب وجودش را فراگرفت. نگاه هر دو خیره به هم بود. یکی با تعجب و دیگری در ظاهر بی‌تفاوت؛ ولی عمق نگاهش خبر از شرمساری می‌داد. رویا تازه متوجه شد که چرا دیروز با دیدن او چهره‌اش آشنا آمد. چند باری که برای درمان عزیز به این بیمارستان آمده بودند، او را دیده بود. برایش جای تعجب داشت که چرا فردی تحصیل کرده که نام دکتر را یدک می‌کشد، مانند پسران علاف خیابانی مزاحمش

شده بود. اگر دیروز بر سر راهش قرار نمی گرفت، او زودتر به خانه می رسید و شاید می توانست خواهرش را از دست کتک های بی رحمانه آقا جاننش نجات دهد. سرش را به زیر انداخت و با اخم های درهم پرسید:

– می خواستم از وضعیت مینا صیفی بدونم. به من گفتند شما عملش کردید، لطفا بگین حال خواهرم چه طوره؟ هیچ کسی جواب درستی به ما نمیده. هر چی که هست رو لطفا به من بگید.

فرهاد آشوب دلش را در زیر چهره خونسردش پنهان کرد:

– تا روشن شدن وضعیت بیمار نمی تونم حرفی بزنم.

از کنار او رد شد؛ ولی رویا دوباره با سماجت روبه رویش ایستاد. دیگر بر خلاف قبل نگاهش را از چشمان فرهاد جدا نکرد.

– دکتر لطفا هر چی که هست رو بهم بگین. تو رو خدا فقط بگین حال خواهرم چه طوره؟

این بار فرهاد بود که ابروانش در هم گره خورد. با این که دوست نداشت واقعیت را برای رویا بازگو کند؛ ولی سماجت رویا او را به حرف کشاند:

– من هر کاری که از دستم بر می اومد انجام دادم؛ ولی باید بگم حال عمومی خواهرتون اصلا نرمال نیست، سطح هوشیاریش بسیار پایینه و الان در وضعیت بسیار بدی قرار داره. به خاطر ضربه یا ضرباتی که به قسمت شکم وارد شده، خواهرتون دچار خونریزی داخلی شده بود که تا حد امکان از خونریزی و صدمات بیشتر جلوگیری کردیم؛ اما آسیب دیدگی از قسمت سر شدید بود و متأسفانه بیمار دچار خونریزی مغزی و وضعیت کما شده و از نظر پزشکی اصلا حال مساعدی نداره. البته همیشه وضعیت بیمار روی پیش بینی علمی پیش نمیره، امیدتون به خدا باشه.

با تمام شدن جمله اش نگاه از چشمان خیس رویا گرفت و به راهش ادامه داد. دیدن چشمان موج و لبان لرزان رویا حالش را خراب کرد. به سرعت پله ها را بالا رفت و از دیدگان رویا محو شد.

و چه کسی مرهم قلب دردناک رویا می شد؟

توان ایستادن نداشت؛ دست به نرده گرفت و به اشک‌هایش اجازه باریدن داد.

– خدایا مامان صنم رو گرفتی؛ اما من با تموم اون کودکی و حس خواستن مادری که داشتم، از اون گذشتم. با بی‌رحمی‌ها و کم‌محلّی‌های آقا چون زندگی کردم و دم نزدم... گفتم خدا رو دارم. تو تنهایی خودم صدبار می‌مردم؛ ولی برام مهم نبود؛ چون به تو تکیه می‌کردم؛ چون فقط تو رو داشتم. تو این هجده سال از زندگیم برای خودم هیچی نخواستی، گفتم هیچ چیزی جز خدام برام مهم نیست؛ ولی الان می‌خوام... می‌شنوی؟ امروز فقط از تو یه چیز می‌خوام. من خواهرم رو می‌خوام. مینا رو زنده نگه دار... نه برای خودش، به خاطر منی که تو رو همه چیزش می‌دونه. واسه منی که اگه خواهرش رو هم بگیرد می‌میره. امیدم فقط به خودته... نمیگم حقمه این خواستن؛ ولی تو بزرگی کن و خواهرم رو بهم برگردون.

« لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ »

خدا گفتم ناامید نباش، من هم روی حرفت حساب باز کردم.

– بس کن افشین! حرف‌هایی که می‌زنی هیچ‌کدوم از روی منطق نیست. بردن آبروی یه دختر فقط محض این که تو عرضه نداری بری صاف تو روی آقا چونت بگی با این ازدواج مخالفی، کار درستی نیست.

افشین با عصبانیت مشتش را روی میز کوبید و گفت:

– باشه بابا حرف تو قبول، من همون آدم بی‌منطق و بی‌عرضه‌ای هستم که تو میگی؛ ولی کاری که می‌خوام بکنم به تو مربوط نیست، پس این قدر کاسه داغ‌تر از آتش نشو!

– اتفاقا به من خُر ربط داره. آقا اصلا پشیمون شدم، اون عکس‌های لعنتی رو بیار بده به من، خودت هم برو هر غلطی که می‌خوای بکن.

پوزخندی روی لب‌های افشین می‌نشیند:

- کدوم عکس؟ اونا رو که همون ظهر فرستادم واسه مامان بابام.

فرهاد با ناباوری به افشین نگاه کرد. احساس می کرد مرد مقابلش را نمی شناسد. مردی که چند سال بود با او دست رفاقت داده بود. از فکر ریختن آبروی رویا، آن هم در زمانی که خواهرش با مرگ دست و پنجه نرم می کرد خشمگین شد. سریع خود را به افشین رساند و یقه ای او را در دست گرفت.

- چه طور می تونی این همه پست باشی؟ تو که از حال و روزشون با خبری... چه طور وجدانت قبول می کنه این کار رو باهاتشون بکنی؟

افشین دست فرهاد را از یقه پیراهنش جدا می کند:

- وجدان من چند ساله نابود شده.

نیشخندی می زند و با غم آشکاری که در صدایش موج می زند ادامه می دهد:

- تو از زندگی سگی من چی می دونی که داری حکم صادر می کنی؟ هان؟ تو چی می دونی از هشت سال جون دادن من رفیق؟

کلمه "رفیق" را با تمسخر گفت.

- تو چی می دونی وقتی که داداش نداشتی تا به وسیله همجنس همون دختری که سینه سپر کردی واسه نریختن آبروش، کشته بشه؟

صدایش را بالا برد:

- میگی عرضه ندارم؟ باشه آقا، من واسه آدم بی عرضه، انسان بیشعور، آره من بی منطقم؛ چون از همه زن و دخترهای دنیا متنفرم حتی از مادرم، می فهمی؟

صورتش از یادآوری گذشته قرمز شد و نفس هایش تند.

فرهاد با دیدن وضعیت آشفته‌ی او ترسید. احتمال سکته‌اش بالا بود. افشین را مجبور به نشستن کرد و چند دکمه بالای پیراهن طوسی‌رنگ او را باز کرد تا راه نفسش آزاد شود.

– خیلی خب، آروم باش پسر. اصلا هرچی تو بگی، فقط آروم باش... نفس عمیق بکش. زود باش افشین.

افشین که صورت و کاسه چشمانش به رنگ خون درآمده بود، کاری را که فرهاد گفت انجام داد. کمی در سکوت گذشت تا حال افشین به حالت طبیعی برگردد. فرهاد رو به افشین که در دنیای خودش غرق بود گفت:

– برام بگو.

افشین سوالی نگاهش کرد، فرهاد دوباره ادامه داد:

– همون چیزی که یادآوریش اذیت می‌کنه، همونی که تو رو الان تا مرز سکته بُرد و کاری کرده تا از جنس زن متنفر باشی.

افشین نفسش را با صدا بیرون داد و گفت:

– با زیر و رو کردن گذشته، از دردی که تو قلبم جا خوش کرده خلاص نمیشم.

خواست از جا برخیزد که فرهاد مانع شد، مچ دست او را محکم در دست گرفت:

– هر دردی حتی اگه علاجی نداشته باشه به راه درمان داره. بگو تا شاید کمی از حجم غمی که تو دلت خونه کرده کم بشه داداش.

غم دلش بزرگ بود، به وسعت دو جهان. مگر با گفتنش چه قدر از آن کم می‌شد؟ بی‌اختیار شروع به گفتن گذشته کرد:

– همه چیز خوب بود، زندگی‌مون آروم سپری می‌شد. اون روزها کار بابا حسابی رونق گرفته بود و همه از این بابت خوشحال بودیم؛ ولی خبر نداشتیم آرامش قبل از طوفانه که داره آروم وارد زندگی‌مون میشه.

امیر علی ترم سوم پزشکی رو می‌خوند و اوقات فراغتش رو هم تو پیست‌های رالی می‌گذروند. روابط عمومیش عالی بود و زود با همه دمخور می‌شد؛ واسه همین دوست و رفیق زیاد داشت. از بین دوستان قدیمی و یا همکلاسی‌هایش بیشتر وقتش رو با یکی به اسم سعید می‌گذروند. کسی که نه می‌شناختیم و نه حتی یکبار اون رو دیده بودیم.

همون رفت و آمدهای زیاد با سعید اون و از ما دور کرد. امیر دیگه اون امیر سرزنده و شاد و شوخ گذشته نبود. روز به روز منزوی می‌شد و از خانواده فاصله می‌گرفت. خودش رو ساعت‌ها تو اتاق حبس می‌کرد و به کسی اجازه‌ی ورود به اتاقش رو نمی‌داد. روزهایی که حتی کلاس نداشت، از خونه بیرون می‌زد و تا نیمه‌های شب بر نمی‌گشت. تغییر رفتارش رو می‌دیدیم؛ ولی خودمون رو به ندیدن می‌زدیم.

تابستون تموم شد و فصل پاییز شد؛ ولی رفتار امیر علی روز به روز بدتر می‌شد. بابام که تو دنیای کارش غرق شده بود و عین خیالش نبود پسرش داره تو گنداب غرق میشه. مامان هم که فقط کارش شده بود تو دوره‌می‌های زنونه شرکت کردن و کمک به آدم‌های نیازمند؛ در حالی که پسر خودش بیشتر از همه نیاز به کمک داشت.

من اون موقع تازه دانشگاه قبول شده بودم و تمام فکرم این بود تا بورسیه بشم. انکار نمی‌کنم، منم یه جورایی از برادرم غافل شده بودم و مثل پدر و مادرم کار و هدف خودم بیشتر از اون برام اولویت داشت.

یه روز بارونی وقتی از دانشگاه به خونه برگشتم، صدای داد و فریاد بابام همه جا رو پر کرده بود. برام جای تعجب داشت؛ چون هرگز ندیده بودم بابام داد بزنه. وقتی وارد خونه شدم، با دیدن صحنه روبه روم مثل مجسمه خشکم زد. امیر علی دست دختری رو گرفته بود و با خودش به خونه آورده بود. اونم چه دختری؟ روی صندلی نشسته بود و بی توجه به گریه‌های مادر و داد و فریادهای پدرم پا رو پا انداخته بود و ناخن‌هایش رو سوهان می‌کشید. لباس جلفی به تن داشت و با آرایش غلیظ به طرز بدی آدامس می‌جوید.

امیر علی با گفتن این که اون دختر حامله‌ست و بچه‌ی امیر رو تو شکم داره شوک بزرگی به ما وارد کرد. باورش سخت بود؛ ولی حقیقت داشت، اون دختر باردار بود.

بابام برای اولین بار دستش رو بلند کرد و محکم تو گوش امیر علی زد. مامان قلبش رو گرفت و روی صندلی رها شد و منم با چشم‌های از حدقه در اومده فقط نگاهشون می‌کردم. اما اون دختر حتی یه نیم نگاه هم به ما ننداخت. آدامس باد

می کرد و می ترکوند. برای فرد اسم و رسم داری چون حاج عباس این بی ابرویی مساوی با مرگش بود. نمی تونست بذاره این موضوع به گوش بقیه برسه.

تصمیم گرفت پنهانی کار اقامت امیر رو در خارج از کشور فراهم کنه. امیر علی رو تهدید کرد تا زمانی که کارش درست نشده، حق نشون دادن اون دختر جلف رو به کسی نداره.

پدرم با اکراه صیغه محرمیتی برای اون ها خاند و سرسختانه دنبال کار مهاجرت امیر علی افتاد. می خواست هر چه زودتر روی این بی ابرویی سرپوش بذاره.

آذر به شکل بد لباس می پوشید و بدون توجه به تذکرها ماما بدری و تهدیدهای بابام کار خودش رو می کرد. ماما چند بار از امیر خواست تا به آذر بگه حداقل جلوی من مراعات کنه و لباس پوشیده تری بپوشه؛ اما امیر علی با گذشته زمین تا آسمون فرق کرده بود و کارهای آذر رو پای مدرن بودنش می داشت. می گفت من از عشقم مطمئنم، تو برو پسر رو نصیحت کن هیزبازی درنیاره.

افشین اخم درهم می کشد و برای لحظه ای در خود فرو می رود. بعد از اندک زمان نسبتا کوتاه، نفسش را با صدا بیرون می دهد:

- اون روزها منم جوون بودم و تا به حال به اندام هیچ زنی از روی غریب زه نگاه نکرده بودم و آذر تمام حس های مردانه من رو بیدار کرد. با عشوه صدام می زد و لبخندهای پر از ناز تحویل می داد. خودش رو از قصد به من می چسبوند. این کارها برای منی که هیچ وقت اون لذتها رو تجربه نکرده بودم، حس و حال زیبایی داشت. اون روز کلاسی که داشتیم برگزار نشد و زودتر به خونه برگشتم. می دونستم به جز امیر و آذر کس دیگه ای خونه نیست. کلید داشتیم؛ ولی گفتیم زنگ در رو بزنم.

آذر در رو برام باز کرد و منم داخل شدم. ولی ای کاش قلم پام می شکست و اون روز پام رو تو خونه نمی داشتیم. آذر به طرز فجیع تن و بدنش رو به نمایش گذاشته بود.

وقتی من رو مات خودش دید، نزدیکم شد و دستش و آروم روی سینه‌ام می کشید و قربون صدقه‌ام می رفت. کنترل کردن حسم سخت بود؛ ولی با این حال اون رو از خودم جدا کردم و از کنارش رد شدم؛ ولی اون ول کن نبود و می گفت عاشقم شده و آرزوشه با من باشه. می گفت حالا که امیرعلی نیست بیا همدیگه رو آروم کنیم.

شیطان تو جلدم رفته بود و هـ — *س فکر و هوش رو از سرم پروند. از خود بی خود شدم. آذر که دید شل شدم، سریع دستم رو گرفت و سمت اتاق بابا اینا برد. پیراهنم رو درآورد و شروع به بوسیدنم کرد. وقتی خوب من رو تو حس برد، برای چندلحظه از اتاق خارج شد. وقتی که برگشت، یک شیشه نوشیدنی تو دستش بود. اون رو طرفم گرفت و گفت که ازش بخورم. اون قدر شـ هـ *ت وجودم رو گرفته بود که اگه تو اون لحظه می گفت بمیر هم می مُردم، چه برسه به نوشیدن نصف بیشتر از اون ودکا.

مست شدم، بی حال شدم، نمی فهمیدم دور و برم چه خبره. بهم گفت اگه می خواد باهش رابطه داشته باشم باید کاری رو که میگه انجام بدم.

افشین عرق‌های نشسته روی پیشانی‌اش را پاک کرد و با صدای لرزان که رگه‌های خشم با آن آمیخته شده بود، ادامه می دهد:

— کشوندم تو اتاق امیر. تو مستی هیچی نمی فهمیدم. امیرعلی کف اتاق افتاده بود. اون قدر مست بودم که از آذر نپرسیدم تو که گفتی امیر خونه نیست، پس چرا الان این جا افتاده. هیچی نمی فهمیدم.

نزدیکش که می شدم، اون پسم می زد و می گفت اول کاری رو که ازت می خوام انجام بده، بعد بیا سراغ من.

از من خواست تا پنکه سقفی رو از قلابش جدا کنم. نمی دونستم واسه چی می خواست این کار رو بکنم؛ ولی من نفهم خواسته‌اش رو انجام دادم.

خودش از اتاق خارج شد و وقتی برگشت، یکی از چادرهای مامانم دستش بود. روی زمین نشست و مشغول گره زدنش شد. امیرعلی بیدار شده بود؛ ولی اون قدر بی حال بود که نمی تونست از جا بلند بشه. آذر رو با صدایی که به زور باید می شنیدی، صدا می زد و می گفت بهش مواد تزریق کنه، گفت داره از درد و خماری می میره. ازش خواهش می کرد؛ ولی آذر بهش محل نمی داشت.

کارش که تموم شد، بهم گفت چادر رو که به شکل طناب دار درآورده بود، به قلاب وصل کنم.

نمی فهمیدم، به قرآن نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. چادر رو محکم به قلاب بستم.

هنوز از روی چهارپایه پایین نیومده بودم که در باز شد و مرد قوی هیکلی وارد اتاق شد.

آذر بهش تشر رفت چرا دیر کرده؛ ولی اون آشغال بی توجه به غرزدن های آذر سمت امیر رفت و با پوزخند بالا سرش ایستاد. بهش گفت لیاقت آدم های بدبخت و ساده لوحی مثل تو فقط مرگه!

از امیر گذشت و نزدیکم شد و من رو روی زمین انداخت و تا می تونست با پا تو شکمم کوبید. نمی دونستم کیه و برای چی داره من رو می زنه... مست بودم... نمی فهمیدم.

اگه اون بدکاره نگفته بود دست نگهداره، من رو با همون ضربه ها از پا در می آورد. از اتاق پرتم کردند بیرون. هنوزم مستی از سرم نیفتاده بود... از درد تو خودم مچاله شده بودم.

بعد از گذشت چند دقیقه و یا شاید هم ساعت، آذر لباس پوشیده از اتاق خارج شد و کنارم نشست. بهم گفت سعید می خواست تو رو هم بکشه؛ ولی من نداشتیم. می گفت هرچند بعدا می فهمی زنده موندنت با مرگ فرقی نداره، تازه تلخ تر هم هست. از درد بود و یا خماری و مستی که خوابم برد.

وقتی چشم باز کردم، خودم رو تو بیمارستان دیدم و پدرم با لباس سیاه بالای سرم ایستاده بود. بهم گفت دو روزه که بی هوشم گفت امیر علی رو کشتند و تمام پول های گاوصندوقش رو دزدیدند. همه فکر می کنند امیر خودکشی کرده و من از شوک مرگ اون بیمارستانی شدم. گفت تحمل بی آبرویی خودکشی پسرش بهتر از اونه که مردم بفهمند پسر حاج عباس معتاد شده بود و یه زن خیابونی رو حامله کرده و آخر سر هم به دست همون بدکاره کشته شده. گفت مبادا از آذر حرفی بزنی، امیر چوب حماقتش رو خورد و با آشکار کردن موضوع هیچ چیز درست نمیشه.

حرف هاش رو زد از اتاق بیرون رفت و مُردن من رو ندید. منی که ناخواسته تو قتل برادرم شریک بودم. نفرت وجودم رو پر کرد، از جنس زن متنفر شدم.

چند ماه اول دور از چشم پدرم، دنبال نشونه‌ای از آذر و سعید بودم. تا به جاهایی هم جلو رفتم؛ این که خواهر و برادر بودند و با ترفند وارد زندگی پسرهای جوون و پولدار می‌شدند و بعد از دزدیدن پول‌هاشون اونا رو می‌کشتند. خیلی خوب پیش رفتم؛ ولی نمی‌دونم بابام چه‌طور فهمید و با زور و تهدید من رو مجبور کرد تا روانه غربت بشم.

دلش بی‌تاب برادر شد. برادری که چوب حماقت دوستی و عشق اشتباه را خورد و تاوان اشتباهش جوان مرگ شدنش شد.

نگاهش را به فرهاد انداخت و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

– این حرف‌هایی که تو رو این‌جوری تو خودت غرق کرده، راز دردناک من بوده که هشت سال قلبم رو می‌سوزوند. برادر من عاشق شده بود، تا جایی که حتی معتاد شد. هنوز نگاه‌های عاشقانه‌ش به اون ابلیس جلو چشم‌هامه... عزیز دل گفتناش. عشوهایی رو که اون آشغال با ظرافت ریاکارانه برای داداشم خرج می‌کرد، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. در کم کن فرهاد.. منی که قلبم پر شده از کینه و سیاهی، چه‌طور می‌تونم یک عمر با یه زن زندگی کنم؟

فرهاد دست روی شانه‌ی افشین گذاشت و گفت:

– تنها جمله‌ای که می‌تونم برای گذشته‌ی تلخت بگم اینه که فقط بگم متاسفم... درکت می‌کنم و می‌دونم چه دوران سختی رو گذروندی. برای غمی که تو دلته فقط به خدا توکل کن، این رو بدون که دل ما به اندازه غم‌مون بزرگه. مطمئن باش آذر و سعید اگه تا به حال گرفتار قانون نشدند، یه روزی گیر می‌فتند و تاوان گناهشون رو پس میدن. مگه نشنیدی میگن دنیا دار مکافات؟ ولی با این حال بازم میگم کاری که می‌خوای با اون دختر بکنی آخر نامردیه. مگه خدا پنج انگشت رو شکل هم آفریده که اون دختر بیچاره رو که ته نگاهش معصومیت رو می‌بینی با یکی مثل آذر که یک دختر خیابونی بیش نبود، مقایسه می‌کنی؟ رفیقم... داداش عزیز برو صاف و پوست‌کنده به پدرت بگو اون دختر رو نمی‌خوای. ناراحت شدن پدر و مادرت که مطمئنم فقط چند ماه طول می‌کشه، بهتر از اونه که زندگی خودت یا آینده اون دختر رو نابود کنی.

افشین در فکر فرو رفت. با گفتن رازش برای فرهاد، گویی وزنه سنگینی از روی دلش کنده شد. کمی احساس سبکی می‌کرد. حرف‌های فرهاد درست بود و او تازه متوجه اشتباهش شد. چرا باید با آینده دختر دیگری بازی می‌کرد که هیچ

نقشی در گذشته‌ی او نداشت؟ به خود مطمئن بود و می‌دانست هیچ‌گاه نمی‌تواند زنی را شریک زندگی کند. فقط یک راه برایش می‌ماند، آن هم دورشدنش از آن‌جا بود. دوباره مثل هشت سال پیش باید می‌رفت. با این تفاوت که بار اول مجبور به رفتن بود و این بار خودش می‌خواست از خانواده و همه چیزش دست بکشد و روانه غربت شود!

«فصل سوم»

به طرف مبل سفید چرم گوشه‌ی اتاق رفت و روی آن نشست. دست دراز کرد و قوطی آبجو را از روی میز گرد شیشه‌ای برداشت. قوطی سرد بود و جداره‌اش بخار کرده بود. قوطی را آرام توی دستش گرداند و لبخند زد. در آن را با ظرافت و دقت پسر بچه‌ای که اسباب‌بازی ناشناخته تازه‌ای هدیه گرفته باشد، باز کرد و همراه با صدای باز شدن دهانه‌ی قوطی و خروج گاز، تکان کوچکی خورد. صدف دلگیر بود و توجه‌ای به او نداشت.

فرید قوطی را بار دیگر بین انگشت‌هایش گرداند، بعد دستش را کمی بالا برد و سرش را خم کرد و محتویات قوطی را بو کشید. در همان حالت زیر چشمی به صدف نگاه کرد:

– بعد از تو عاشق عطر این آبجو هستم.

صدف پوزخند زد و روی مبل جابه‌جا شد. نگاهش دور اتاق گشت تا روی بسته‌ی سیگار روی بوفه نشست. بلند شد و سیگاری از آن در آورد، همان‌جا روشنش کرد و پک عمیقی به آن زد. چند ثانیه به دیوار ایستاد و به چیزی ناپیدا خیره ماند. بعد پک دیگری به سیگار زد و به طرف مبل برگشت. فرید زیرکانه او را با نگاه دنبال می‌کرد. جرعه‌ای از آبجو نوشید، دستش را پایین آورد و آبجو را در دهان مزمه کرد. نگاهش ثانیه‌ای روی صورت صدف خیره ماند، بعد تند و ناگهان قوطی را بالا آورد و سرش را عقب برد و چشم‌هایش را بست و محتویات قوطی را تا آن‌جا که نفس داشت، لاجرعه سر کشید. صدف به او نگاه نمی‌کرد. به دسته‌ی مبل تکیه داده بود، موهایش روی چشم و گونه‌ی چپش ریخته بود، به قندان نقره‌ی گوشه‌ی میز خیره مانده بود و سیگار لای انگشت‌هایش دود می‌کرد. فرید قوطی را پایین آورد، نفس بلندی کشید و دور لب‌هایش را لیسید. گونه‌هایش گر گرفت و قطره‌های ریز عرق پشت لب‌ها و روی گونه‌ها و پیشانی‌اش جوشید. قوطی آبجو را در دستش تکان داد و نگاهش کرد، ته‌مانده‌ی آبجو را سر کشید و قوطی را روی میز

گذاشت. چند نفس عمیق کشید و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد، بعد دستش را دراز کرد و قوطی دوم را برداشت و درش را باز کرد. جرعه‌ای نوشید و دستش را آرام پایین آورد. گوشه‌ی لبش را جوید و با صدای بلند پرسید:

– حوصله‌ی بچه‌بازی‌هات رو ندارم صدف! مثل آدم بگو دلیل رفتار بچه‌گانه‌ات چیه؟

صدف ته سیگارش را در جاسیگاری انداخت و با کنایه گفت:

– چیه، بازم تخت خالی مونده؟ پیش خودت گفتم یه خر به اسم صدف هست برام پُرش کنه؟ یا شاید هم

سرویس‌دادن‌های اون دخترِ امل دلت رو زده که بعد از یک ماه باز یاد من افتادی؟

فرید قوطی را محکم روی میز پرت کرد. از جا برخاست و سریع به سمت صدف رفت.

صدف از ترس در جایش تکان خورد. از خشم پسر عمویش می‌ترسید. همین که خواست از جا بلند شود تا فرار کند،

فرید به او رسید و دست‌هایش را دور گردنش حلقه کرد و راه نفس کشیدنش را بست.

– بهتره خفه بشی تا خودم خفیات نکردم! خوب می‌دونی اگه اراده کنم همه کاری از من برمیاد، پس این قدر رو اعصابم

نباش.

تقلاهای صدف برای رهایی از دست‌گرگ خشمگین رو به رویش بی‌فایده بود. از کمبود هوا صورتش قرمز شد و اشک از

چشمانش جاری شد. فرید بعد از آن که مرگ را جلوی چشمان صدف جلوه داد، با نیشخند دست‌هایش را پایین گرفت و

نگاه حقارت‌باری به او انداخت:

– خواستم آدم حسابت کنم؛ ولی دیدم ارزشش رو نداری!

انگشت سبابه‌اش را بالا گرفت و تهدیدبار جلوی چشمان ترسیده‌ی صدف تکان داد و گفت:

– این رو تو گوش‌های کُرت فرو کن، دیگه نمی‌خوام ریختت رو ببینم. حتی تو جمع خانوادگی اگه من حضور داشتم حق

اومدن نداری. سایه‌ات به سایه‌ام نزدیک بشه دودمانت رو به باد میدم... خرفهم شدی؟

صدف که هنوز در حال سرفه کردن بود، با صورت گریان از ترس سرش را به نشانه‌ی تایید کردن چند بار بالا و پایین کرد. چه ساده دل داده بود و چه ساده تر برای این عشق یک طرفه از سرمایه دخترانه‌اش گذشته بود. فرید از خانه خارج شد. در ذهنش خط قرمزی روی اسم صدف کشید. دیگر احتیاجی به او نداشت. حال فقط مینا می ماند، دختری که از آخرین دیدارش با او دوهفته گذشته بود.

پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- دخترک بدبخت! فکر می کنه با پنهان شدن از دست من می تونه فرار کنه.

همزمان با روشن کردن ماشین شماره‌ی یکی از نوچه‌هایش را گرفت. از او خواست تا خانه پدری مینا را زیر نظر بگیرد و به محض خروج مینا یا خواهرش از خانه، هرطور که شده حتی شده با زور، آن‌ها را نزد او ببرد.

سوپ میکس شده را درون ظرف ریخت و درش را گذاشت. نگاهی به ساعت کرد؛ تا تاریکی هوا زمانی باقی نمانده بود. ظرف را درون سبد گذاشت. چادرش را سر کرد و بلند داد زد:

- بی بی من رفتیم... خدانگهدار.

بی بی زینب هن هن کنان از پله‌ها پایین آمد. پیرزن از غم نوه کوچکش شکسته و درمانده تر از هر زمانی بود.

- صبر می کردی با آقا جونت می رفتی مادر.

پوزخندی گوشه لب‌های رویا نقش می بندد. زیر لب زمزمه می کند:

- مینا رو انداخته گوشه بیمارستان و خودش برای دو ریال پول دزدیده شده از مغازه‌اش دنیا رو زیر و رو کرده.

خطاب به بی بی با صدای بلندی می گوید:

- تا الان هم خیلی دیر شده. نگران نباش زنگ زدم آژانس. مراقب خودتون باشید.

بدون آن که منتظر جواب بی‌بی باشد از خانه بیرون آمد. کمی باید صبر می‌کرد تا ماشین درخواستی‌اش برسد. محله‌شان ساکت، ولی با صفا بود. اکثر خانه‌ها ویلایی بودند و همه همدیگر را می‌شناختند. اهل محله در همه کاری با یکدیگر همکاری می‌کردند؛ مثلاً هر سال در روز تاسوعا و عاشورای محرم که پدرش نذری بزرگی داشت، همه اهل محل در خانه آن‌ها جمع می‌شدند و در پختن نذری کمک می‌کردند. نمی‌دانست آقاجانش در نتیجه‌ی چه پیشامد و در چه دوره‌ای از ادوار زندگی خود نذر کرده بود که در هر یک از این دو روز پنجاه من برنج پلو می‌کردند و به مردم می‌دادند. این نذری در پنج شش دیگ بزرگ ریخته می‌شد. دیگ اول آن سه ساعت به ظهر مانده حاضر بود. بعد از آماده‌شدن، آن را در ظرف‌های خانه می‌کشیدند و برای همسایه‌ها به در خانه‌ها می‌فرستادند. دیگ دوم و سوم بین فقرایی که دم در می‌آمدند تقسیم می‌شد. چهارم و پنجم که در حدود ظهر تا یک ساعت بعد از ظهر از کار در می‌آمد، مخصوص اهل خانه و اقوام نزدیک آن‌ها بود.

دسته‌ی سبد را در دست جابه‌جا کرد. بهتر دید تا سر کوچه برود و منتظر ماشین بماند. از کنار خانه حاج رسول گذشت. نیم‌نگاهی به در نیمه باز آن انداخت. پوزخندی روی لب‌هایش نشست. دیگر حتی خبری هم از بدری خانم نبود. شاید هیچ‌وقت یادش نرود زمانی که با گستاخی و جسارتی که از او بعید بود، مقابل آقاجانش ایستاد و از او خواست تا هر چه زودتر به نامزدی اجباری‌اش با افشین خاتمه دهد و بر خلاف انتظارش، حاج احمد بدون هیچ خشم و یا عصبانیتی خواسته‌اش را قبول کرد.

فردای آن روز وقتی بی‌بی حلقه‌نشان و کادوهای اهدایی بدری را برای آن‌ها برد و به خانه برگشت، از عصبانیت صورتش برافراشته شده بود. پشت سر هم قرص زیر زبانی در دهان می‌گذاشت و گاه زیر لب با خود چیزی زمزمه می‌کرد. وقتی از او پرسید چه اتفاقی در خانه حاج رسول افتاده است که این چنین آشفته‌اش کرده است، تنها جوابش این بود: «خدا رو شکر کن همه چیز تمام شد!»

از یک سو کنجکاو بود بداند چه‌طور بدری خانم که مانند سریش به او چسبیده بود خیلی راحت از او دل‌کنده بود؛ ولی از سوی دیگر خیالش آسوده شد، او دیگر مجبور نبود یک عمر با کسی زندگی کند که به اجبار باید تحملش می‌کرد.

هنوز یک قدم از آن جا دور نشده بود که در خانه حاج رسول باز و چهره‌ی افشین نمایان شد. رویا قدم تند کرد و سریع از افشین که با دیدن او اخم درهم کرده بود، دور شد.

به هیچ وجه دوست نداشت با مردی روبه رو شود که حسی جز تنفر نسبت به او نداشت.

– رویا خانم صبر کنید.

با شنیدن صدای دکتر مغرور پوزخندی روی لب می‌نشانند و بی‌اهمیت به راهش ادامه می‌دهد؛ ولی افشین سوار ماشین شد و بدون آن که در پارکینگ را ببندد، پا روی پدال گاز گذاشت و در عرض چند ثانیه خود را به رویا که سر کوچه رسیده بود، رساند.

شیشه را پایین داد و گفت:

– لطفا سوار شو... کارت دارم.

رویا بدون نیم‌نگاهی به او دسته‌ی سبد را محکم فشار داد و گفت:

– من عجله دارم و جدا از اون دلیلی نمی‌بینم سوار ماشین افراد غریبه بشم.

نگاهی پر تمسخر، از همان نگاه‌های مخصوص خود افشین به او انداخت و از کنار ماشینش گذشت. با خود فکر کرد یک نفر تا چه حد می‌تواند گستاخ باشد؛ بعد از آن همه بی‌احترامی و بی‌ادبی که نسبت به او و خانواده‌اش داشت، حالا بی‌شرمانه از او می‌خواست تا سوار ماشینش شود. خواهرش دو هفته در کما به سر می‌برد و وضعیت جسمانی‌اش هیچ پیشرفتی نداشته بود و افشین برای یک‌بار هم که شده حاضر نشد تا به دیدار مینا برود و جویای حالش شود.

ماشین آژانس را دید، برایش دست تکان داد تا داخل کوچه نشود. همین که خواست سوار ماشین شود، دستش از روی چادر گرفته شد. با چشمان گردشده به چمنزار چشمان افشین خیره ماند.

– انگار یادت رفته هنوز زن منی!

صدای افشین به قدری بلند بود که رویا چشمانش را محکم روی هم فشار داد. راننده تاکسی در ماشینش را باز کرد و نیم‌تنه‌اش را از ماشین خارج کرد و رو به رویا پرسید:

– خانم مشکلی پیش اومده؟

افشین دست رویا محکم در دست گرفت و با عصبانیت رو به آن مرد کرد و گفت:

– نخیر مشکلی نیست. شما هم بفرمایید، وسط کوچه ماشین رو نگه داشتید.

رویا را دنبال خود سمت ماشینش کشاند. دختر بیچاره از ترس نگاهش را به این سو آن سو انداخت تا مطمئن شود کسی آن اطراف نیست. از آبرو ریزی می‌ترسید، آن هم در زمانی که به خاطر شرایط مینا روی زبان دوست و آشنا می‌چرخیدند.

افشین در جلو را باز کرد:

– سوار شو.

رویا لب باز کرد تا اعتراض کند؛ اما افشین به او مهلت نداد.

– عصبانیم نکن... سوار شو.

– برای چی آبروریزی می‌کنید؟ انگار یادتون رفته همین سه روز پیش همه چیز بین ما تموم شده؟ در ضمن اون صیغه مسخره هم تا دو روز دیگه تموم میشه و بین ما هیچ تعهدی باقی نمی‌مونه. الانم از سر راه من برین کنار تا به جرم مزاحمت زنگ نزدم پلیس!

افشین از حاضر جوابی رویا خنده‌اش گرفت؛ ولی سعی کرد اخم جا خوش کرده روی صورت را از چهره‌اش دور نکند. رویا را مجبور به نشستن روی صندلی کرد و سبد قهوه‌ای رنگ حامل فلاسک چای و چند ظرف و قابلمه را روی پای او گذاشت:

– تا دو روز دیگه خدا بزرگه، خواهش می‌کنم دیگه چیزی نگو، مسیرمون یکیه.

رویا با وجود آن که از رفتار افشین عصبانی شده بود؛ ولی ساکت شد و دیگر حرفی نزد. نگاهش را به روبه رو داد و دور شدن ماشین آژانس را نگاه کرد.

افشین سوار شد و ماشین را روشن کرد. نمی دانست چه گونه حرفی که ذهنش را به آشوب کشیده بود، بر زبان بیاورد. هنوز احساسش برای خودش نیز گنگ بود. بعد از گفتن درد دلش برای فرهاد، دیدش نسبت به همه چیز روشن تر شده بود. دیگر مثل گذشته برای هر کاری منفی فکر نمی کرد و این را مدیون فرهاد بود. کسی که در این چند وقت، هر زمان بیکار می شد نزد او می رفت و از زیبایی های زندگی برایش حرف می زد. هنوز سیاهی قلبش کامل پاک نشده بود؛ ولی با حرف های فرهاد روزه های امید در دلش جوانه زد. عقل فرمائش می داد تا فرصتی دیگر به خود و زندگی اش بدهد و دل، نوید روزهای خوب را به او می داد. می خواست اولین گام را در این راستا بردارد، آن هم روح دادن به زندگی اش بود. هر چند درست کردن کاری که کرده بود، چندان آسان نبود.

زمانی که عکس های رویا و فرهاد به دست پدر و مادرش رسید، حاج رسول را آن قدر عصبانی کرده بود که اگر افشین از راه نمی رسید و جلوییش را نگرفته بود، صدای رسوایی رویا همه جا پر شده بود و او این بار هم مدیون فرهاد بود. ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد و به سوی رویا برگشت:

- برای چی حلقه رو پس فرستادی؟

رویا نگاهش را به چهره ی خونسرد او انداخت. با وجود این که انتظار چنین حرفی را از جانب افشین نداشت؛ ولی تعجب نکرد، پوز خندی روی لب نشانده و گفت:

- دلیلش کاملا روشننه.

- واسه من تاریکه، بگو تا منم روشن بشم.

در نگاه سبزش خیره شد:

- مهم ترین دلیلش اینه که من به شما علاقه ندارم. نمی تونم کسی رو یک عمر شریک زندگیم قرار بدم که حس اونم متقابلا شبیه احساس منه.

افشین خونسرد بود، شاید هم تلاش می کرد خونسرد باشد:

- تو از کجا می دونی احساس من نسبت به تو چیه؟ نکنه علم غیب داری؟

رویا بدون آن که نگاهش را از چمنزار نگاه افشین بگیرد، با کنایه گفت:

- علم غیب ندارم... این رفتار دیگرانه که نشون دهنده‌ی احساس درونشونه و متاسفانه تحمل کردن این افراد همیشه از عهده من خارج بوده.

افشین نفسش را با صدا بیرون داد و با همان خونسردی ظاهری ادامه داد:

- می دونم این چندوقته رفتارم زشت و دور از ادب بوده؛ ولی به خاطر هر کدومشون دلیل دارم، هر چند دلایلم می تونه از نظر تو غیرمنطقی باشه؛ ولی خواهش می کنم سعی کن درکم کنی و یه فرصت دیگه بهم بدی. نمی تونم به دروغ بگم عاشقت شدم؛ ولی یه حسی تو وجودم نسبت بهت هست که به دخترهای دیگه ندارم و این احساس برای من ارزشمندیه به این فکر کن شاید قسمت ما تو یکی شدن ما رقم خورده.

رویا این بار طاقت نگاه کردن به چشمان افشین را نداشت. سر به زیر انداخت. دلش زیر رو نشد، نلرزید، قلبش تپش نگرفت. آن هم برای رویایی که هیچ گاه با جنس مخالف در این شرایط هم کلام نشده بود. هیچکدام از حرفهای افشین برایش دلنشین نبود.

- چرا وقتی عشق و علاقه‌ای وجود نداره، یک عمر همدیگه رو تحمل کنیم؟

برای افشین این پس زدن‌ها از سوی دختری که بعد از هشت سال توانسته بود توجهش را نسبت به دیگر دختران جلب کند، سخت بود.

- چرا تحمل؟ مطمئن باش یه مدت رو که باهم بگذرونیم، عشق و خواستن هم به وجود میاد.

رویا با لحن آرام جواب داد:

- مشکل همین جاست... اگه واسه یه مدت باهم باشیم، این عشق نیست که تو دلمون شکل می گیره، بلکه عادت با هم بودن. من از حس خودم مطمئنم و با شناختی که روی شما پیدا کردم، هم می دونم احساستون شبیه منه.

نفسش را بی صدا بیرون داد و با لحن آرامتری ادامه داد:

- متاسفم، بهتره همدیگه رو فراموش کنیم، این جواری برای هر دو مون بهتره. خدانگهدار.

رویا در ماشین را باز کرد و در مقابل صورت اخم آلود افشین از ماشین خارج شد. تا بیمارستان راه کمی باقی بود. کمی پیاده روی برای متمرکز کردن افکارش بد نبود.

سبد را در دستش جابه جا کرد. در فکرش هم نمی گنجید یکروز، تمام این اتفاقات بد پشت سر هم برایش بیفتد.

- آقا دختر از ماشین پیاده شد... تکلیف چیه؟

فرید پوزخندی به پیامک های عاشقانه صدف زد. دختر عمومی ساده لوحش هنوز او را نشناخته بود. هنوز نمی دانست اگر فرید دست رد به سینه کسی بزند، برای همیشه زده است.

تمام پیام های او را پاک کرد. نگاه از صفحه گوشی گرفت و به دختر چادر به سری انداخت که سبد به دست، آرام در پیاده رو قدم برمی داشت. با دست به راننده اش اشاره کرد تا نزدیکش شود. راننده، مرد میانسال کچلی بود که سال ها برای پدرش، گودرز، خوش خدمتی کرده بود.

پاکت عکس و فیلم هایی که از قبل در کیف چرم و قهوه ای رنگش گذاشته بود، خارج کرد. نیم نگاهی به آن ها انداخت. برایش ذره ای هم مهم نبود صاحب آن عکس ها در بیمارستان با مرگ، دست و پنجه نرم می کند. هر چند که می توانست پول کلانی از جانب او به جیب بزند. حال فقط یک شانس دیگر از سوی دو خواهر زیبارو داشت و به هیچ عنوان دوست نداشت این یکی هم مهر باطل رویش خورده شود.

نگاهی از آینه به پشت سر انداخت. وقتی از دور شدن افشین مطمئن شد، از ماشین پیاده شد و روبه روی رویای مبهوت ایستاد.

- چرا تعجب کردی؟ ما همدیگه رو قبلا ملاقات کرده بودیم.

فقط خدا می دانست رویا تا چه اندازه از این مرد متنفر بود. راهش را کج کرد تا از مقابل شیطان رو به رویش دور شود؛ اما فرید دوبار سد راهش شد.

- از سر راهم برو کنار تا داد نزد من بیان جمعیت کنن.

فرید نگاهی به اطراف داد. آدم‌ها بدون توجه به آن‌ها از کنارشان می گذشتند. نیشخندی زد و نگاه به دختر عصبانی مقابلش انداخت.

- مهم نیست! می تونی جیغ و داد راه بندازی؛ ولی مطمئن باش هیچ کسی نمی تونه به من نزدیک بشه.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

- راستی از خواهرت چه خبر؟ تا اون جایی که من می دونم وضعیتش تغییری نداشته.

رویا صورتش را با چندش جمع کرد.

- حیف بود دختری به اون خوشمزگی روی تخت بیمارستان باشه!

صورتش را به صورت رویا نزدیک کرد و با لحنی آرام ادامه داد:

- اون که دیگه از مزه افتاد؛ ولی اطمینان دارم تو از اون خوشمزه تری.

رویا از خشم تمام آب دهنش را در صورت فرید پاشاند:

- تنفر انگیز تر از تو هم مگه وجود داره آشغال؟ همین امروز میرم کلانتری و همه چیز رو بهشون میگویم.

فرید صورتش را پاک کرد. این دختر زرنگرتر از خواهرش بود. بازوی رویا را محکم در دست گرفت:

– خوب گوشات رو وا کن خانم کوچولو! تا آخر همین هفته فرصت داری به خواسته‌ام عمل کنی، در غیر این صورت باید منتظر عواقبش باشی.

پاکت را به طرف رویا پرت کرد که بعد از خوردن به او روی زمین افتاد.

– خیلی دوست دارم بعد از دیدن اینا قیافه‌ات رو ببینم؛ ولی حیف که کارهای مهم‌تری دارم.

پوزخندی زد و از کنار رویا گذشت. رویا خم شد و پاکت خردلی‌رنگ را از روی زمین برداشت. نگاهی به دو طرف پاکت انداخت. با وجود آن که خودش حدس می‌زد چه چیزی درون آن نهفته باشد، درش را باز کرد. یکی از چند عکس را بیرون کشید. نگاهش روی تصویر خواهرش ثابت ماند. قطره اشکی از چشمش سر خورد و روی صورت مینا افتاد.

خواهرش معصوم بود، این را از چشمان مظلومی می‌دید که پشیمانی در آن مشهود بود. شاید لباس بسیار باز و قرمز رنگ او که با سفیدی پیراهن فرید تضاد داشت، افکار را سوی دختران هــر*زه می‌کشاند؛ ولی صداقت چشمان نمناک خواهرش در عکس نمی‌توانست به کسی دروغ بگوید.

مینایش پاک بود، فقط از روی غفلت در مردابی افتاده بود که هر چه دست و پا می‌زد بیشتر غرق می‌شد. اگر یکی از این عکس‌ها را کسی می‌دید، فاتحه آبروی چندساله‌شان خوانده می‌شد. زیر لب زمزمه کرد:

– مینا با ما و خودت چه کردی؟

یاد آن شبی افتاد که مینا با گریه وارد اتاقش شد.

لباس‌های تاکرده‌اش را درون کشوی کمد جا می‌داد و شعر "چشم‌ها را باید شست" از سهراب سپهری را زیر لب زمزمه می‌کرد. چنان در خود غرق شده بود که با صدای باز شدن ناگهانی در اتاقش، در جای خود تکان محکمی خورد. با ترس به سوی در نگاه کرد؛ ولی دبری نکشید که با دیدن صورت خیس از اشک خواهرش، ترس نگاهش به تعجب تبدیل شد.

– چی شده مینا؟ چرا گریه می‌کنی؟

مینا قدم تند کرد و خود را در آغوش رویا انداخت. رویا دست دور کمر خواهرش گره زد. با دیدن مینا در آن وضع، خودش نیز ناراحت شده بود.

- چی شده خواهری؟ آقا چون چیزی گفته؟ بی بی حرفی زده؟

مینا تند سرش را به طرفین تکان داد و "نه" می گفت.

کمی مینا را از خود دور کرد و نگاهش را به چشمان بارانی خواهرش داد:

- پس چرا داری گریه می کنی؟

مینا طاقت نگاه کردن به صورت رویا را نداشت؛ از او فاصله گرفت و صورتش را با دستهایش پوشاند و با هق هق گفت:

- رویا اشتباه کردم، غلط کردم. تو بگو چه خاکی تو سرم بریزم؟

رویا گیج از حرفهای خواهرش، با تعجب پرسید:

- چه اشتباهی؟ درست حرف بزن بینم چی میگی!

مینا با پشت دست محکم روی صورتش کشید و اشکهای روی صورتش را پاک کرد:

- قول بده تا خوب به حرفام گوش ندادی، قضاوت نکنی.

رویا از رفتار مینا هم تعجب کرده بود و هم ترسیده بود. در دلش ترس شعله زد.

- من فقط می خواستم تغییر کنم. می خواستم مثل بقیه آزاد واسه خودم زندگی کنم. صدف هر روز چیزهای جدیدی نشونم

می داد که آرزوم بود منم می تونستم انجامشون بدم.

هق هق صدایش بیشتر شد:

- مسخره ام می کرد. می گفت من احمقم، یه آدم بی فرهنگ و بی کلاس. می گفت حتی اونایی که تو روستا زندگی می کنند

هم مثل من نیستند.

رویا اشتباه کردم، گول حرفاش رو خوردم. گفت یه جشن توپ گرفتم، بیا خونه مون. گفت بیا واسه یک بار که شده مثل من زندگی کن و خوش باش. رفتم؛ اما کاش قلم پاهام می شکست. کاش همون روز می مُردم! نمی دونستم پشت اون همه اصرارهایی که می کنه چه نیت شومی داره. رفتم و ...

رویا ترسیده با دستهایی که می لرزید، دست مینا را در دست گرفت. نفسش بالا نمی آمد.

- چی داری میگی؟

مینا دوباره شروع به گریه کرد:

- من فقط یه ذره آبمیوه خوردم. نفهمیدم چه طور سر از رو تخت نامزدش درآوردم، چه طور لباس هام وسط اتاق پخش بودند.

و با صدای آرام و بریده از گریه سر به زیر گرفت و تیر خلاص را به رویا زد:

- نمی دونم چی شد که بی عفت شدم!

و چه کسی می داند رویا همان جا، جان داد؟

آن شب بدترین شب عمرش بود، حتی بیشتر از شبی که مادرش مُرده بود.

مردم از کنارش می گذشتند و او بی توجه به آنها به پهنای صورت اشک می ریخت. چه گونه می توانست از رسوایی پیش رو جلوگیری کند. نه می توانست چیزی را با کسی بازگو کند و نه نمی خواست مانند خواهرش طعمه کثافت کاری های فرید شود و نه کسی را داشت تا در این دشواری یاری اش کند.

- مشکلی پیش اومده خانم صیفی؟

نگاهش در چشمان مرد آشنای روزهایش با همان نگاه نافذ و سیاه رنگ قفل شد. تنها کسی که در این چند وقت از روی خلوص دل حمایتش می کرد و در همه حال با دلسوزی زیر پوستی، همراهش بود؛ در حالی که این انتظار را از افشین

داشت، از کسی که نام نامزدش را یدک می کشید. دلش می خواست برای یکبار هم که شده جویای حال خواهرش می شد؛ ولی نشد. افشین چه گونه به خودش اجازه می داد دوباره پیشنهاد ازدواج بدهد؛ در حالی که یک گام برای بهبودی و جان دادن به نامزدی اجباریشان بر نداشته بود؟ کارهایی را که وظیفه‌ی او بود، این مرد برایش انجام می داد. از چک کردن و رسیدگی روزانه‌اش نسبت به مینا تا سفارشات مکرر به پرستارها و پرسنل بیمارستان جهت بهتر خدمت کردن به وظایفشان نسبت به او و خواهرش. و رویا چه می دانست نگاه بارانی‌اش چه چنگی بر دل فرهاد می زند! رویا از نگاه خیره فرهاد سر به زیر انداخت. عکس را سریع داخل پاکت برگرداند و سپس پاکت را درون سبد انداخت. نه کوتاهی زیر لب گفت و سریع تر از قبل به راهش ادامه داد. فرهاد مایوس تر از قبل با شانه‌های افتاده سوی ماشینش رفت. هر چه سعی می کرد به رویا نزدیک تر شود، او بیشتر دور می شد. نمی دانست آتش عشقی که در وجودش زبانه می کشید چه گونه خاکستر کند.

«این چه عشقی است که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می‌گریزی زمن و در طلبت

باز هم کوشش باطل دارم»

"فروغ فرخزاد"

- اول اون دستکش‌ها رو دستت کن و ماسک رو هم به صورتت بزن.

رویا کاری را که پرستار از او خواسته بود انجام داد.

- ببین عزیزم این بیمار رو به خاطر شرایطش تراکتوستومی کردند یا به زبان ساده تر راه هوایی مصنوعی و چون ترشحات زیادی داره باید در طول روز چند بار ساکشن بشه. بیمار تا زمانی که در بیمارستان به سر می بره، این وظیفه به عهده‌ی پرستاره؛ ولی ما در این جا روش ساکشن کردن رو به همراه بیمار یاد می‌دیم تا در مواقع ضروری به مشکل بر

نخوره. اول این سر ساکشن رو باید به رابط دستگاه وصل کنی و با گاز استریل وسط لوله رو می گیری. خانم رنجبر لطفا دستگاه رو روشن کن.

رویا با دقت به کارهایی که دو پرستار جوان انجام می دادند نگاه می کرد؛ اما دلش را نداشت تا امتحان کند. دستکش ها را از دست و ماسک را از صورت برداشت و روی صندلی کنار تخت مینا نشست.

گلوی خواهرش را سوراخ کرده بودند و و لوله فلزی را که به آن تراک می گفتند، در آن جا گذاشته بودند.

دیدن تنها خواهرش در این شرایط چه سخت بود!

به گناه چه جرمی

و تاوان کدامین گناه

مستحق این درد بود؟

پرستار هنوز در حال ساکشن زدن مینا بود. لوله‌ی ساکشن را درون تراک می کرد و می چرخاند و بعد از چند ثانیه بیرون می آورد و دوباره کار را تکرار می کرد.

مینا حتی پلک هم تکان نمی داد؛ در حالی که رویا با هر بار فرورفتن آن لوله پلاستیکی باریک و دراز که داخل گلوی خواهرش می شد، جان می داد.

مینا زندگی جدیدی به نام زندگی نباتی را ناخواسته آغاز کرده بود و این دختر برای این زندگی چه حیف بود! مگر به خاطر یک اشتباه و گناهی که کمترین نقشی در آن داشت، باید چنین تاوان سختی را پس می داد؟ مگر نه این که بزرگی خدا آن قدر زیاد است که کوچکی این گناه به چشمش نیاید؟ پس چرا خدا نمی بخشید و خواهرش را به او بر نمی گرداند؟

رویا دست مینا را در دست گرفت و به آرامی نوازشش می کرد. در این چندوقت چنان لاغر شده بود که استخوان گونه هایش بیرون زده بود و صورت زیبایش، بی روح و زردرنگ شده بود.

در باز شد و قامت رشید فرهاد نمایان شد. نگاهش را در بدو ورود به رویا داد، دختری که غیر از برخورد اولش، چشمان او را همیشه بارانی دیده بود. می‌دانست گناه است، مسلمان بود و اعتقاداتش ارزشمند. می‌دانست دل‌دادنش به دختری که محرم‌شده‌ی رفیق چندساله‌اش بود، معصیت دارد؛ ولی چه می‌کرد وقتی لرزیدن دلش دست خودش نبود.

پرستارها بعد از دادن شرح حال بیمار، از اتاق خارج شدند و دوباره فرهاد ماند و دختری که در دنیای بارانی‌اش خیره به خواهر خفته در خوابش بود.

رویا از روزی که این اتفاق برای مینا افتاده بود، با پدرش حرف نزده بود و سعی می‌کرد تا با او روبه رو نشود و پدر چه می‌دانست از دل رویا که تا چه اندازه دل‌تنگ دیدن چشمان درشت و قهوه‌ای‌رنگ خواهرش بود؟ سخت است بخشیدن پدری که با عبرت‌نگرفتن از گذشته دوباره باعث دل‌شکستنش شده بود. هنوز صحنه‌ی کتک‌زدن مادرش کابوس شبانه‌اش بود. آه و ناله‌های مظلومانه مادرش که از ترس در خود خفه می‌کرد و شب‌ها سر به زیر لحاف قرمز رنگ مخملش، تا طلوع آفتاب بی‌صدا برای دردهایش اشک می‌ریخت. پدری که مردی را تنها به زور بازویش می‌دید و زن را موجودی بی‌ارزش.

– چرا همیشه چشمت خیس و بارونیه؟

رویا با صدای فرهاد نگاه از مینا گرفت و با تعجب به او نگاه کرد. آن قدر در افکارش غرق شده بود که متوجه حضور او و سنگینی نگاهش نشد. اشک‌های جامانده روی صورتش را پاک کرد. نگاه از فرهاد گرفت و سوالش را بی‌پاسخ گذاشت. دلیلی نمی‌دید تا سفره‌ی دلش را نزد مرد غریبه‌ای باز کند. سکوت کرد، مانند روزهای گذشته و این سکوت از فرهاد جان می‌گرفت!

لب باز کرد سوال دیگری بپرسد تا شاید قفل زبان دخترک باز شود؛ ولی با صدای زنگ تلفن همراهش ساکت ماند. نام افشین اخم را به صورت فرهاد مهمان کرد و این اخم صورت مردانه‌اش را چه جذاب می‌کرد!

در حالی که راهش را سوی در اتاق کج می‌کرد، خطاب به رویا گفت:

– خودت رو خسته نکن، این جا تمام کارها به عهده پرستاراست. تا هوا تاریک تر نشده برگرد خونه تون.

و از اتاق خارج شد. نمی دانست چه گونه حرف دلش را بازگو کند. هم شرایط روحی رویا نامناسب بود و هم او تا به حال در چنین شرایطی اسیر نشده بود. از سوی دیگر افشین را چه می کرد؟ رفیقش تازه چشم و گوشش باز شده بود و فیلش یاد هندوستان کرده بود.

بدون در زدن وارد اتاق شد. افشین با روپوش سفید روی مبل نشسته بود و در حالی که دستهایش را روی سرش گذاشته بود، به زمین خیره شده بود.

- باز چی تو رو این جور دمغ و پریشون حال کرده؟

افشین سر بلند کرد و بدون نگاه کردن به فرهاد به مبل چرم قهوه‌ای تکیه داد. با انگشت شست و اشاره پیشانی اش را ماساژ داد:

- دارم دیوونه میشم. نه از اون وقتی که همه چیز مهیا بود و دل من ساز ناسازگاری می زد، نه از حالا که دل من بساز شده و بقیه باهانش راه نمیان! دیگه موندم چی کار کنم.

فرهاد روبه رویش نشست و دست به سینه منتظر ادامه‌ی صحبتش ماند.

- دیروز به مادرم گفتم برو خونگی حاج احمد و سر صحبت رو بار دیگه باز کن، برمی گرده بهم میگه اون دختر دیگه به درد تو نمی خوره، زن تک پسر حاج رسول باید یه دختر نجیب و از یک خانواده با آبرو باشه.

نیشخندی می زند و ادامه می دهد:

- همین مادر من یه جمله می گفت و صدتا رویا ازش بیرون می زد، حالا که من دلم پیش دختر گیر کرده پاش رو کرده تو یک کفش و میگه نه.

فرهاد از درون می سوخت؛ ولی تلاش می کرد تا از روی رفاقت راهنمایی کند نه از روی خباثت:

- بهش می گفتمی اون عکس ها بازی خودت بود. اگه واقعا اون دختر رو دوست داری توجیهش می کردی.

- کاش فقط به خاطر اون عکس ها بود، دلیلش چیز دیگه‌ایه.

فرهاد سری به نشانه "چی" تکان داد. افشین نفسش را با صدا بیرون داد و از روی مبل بلند شد. قدم‌زنان سوی پنجره رفت و پشت آن ایستاد.

از بالا به محوطه بیرونی بیمارستان نگاه کرد. رهگذرانی که می‌آمدند و می‌رفتند، از کنار هم می‌گذشتند بدون آن که از درد همدیگر خبر داشته باشند.

- حرفش خواهرش. حتما این رو می‌دونی ضرباتی که به اون دختر وارد شده کار پدرش بود؟

- خب؟

به سوی فرهاد برگشت و به پنجره تکیه کرد. نگاه خسته‌اش را در نگاه او انداخت:

- می‌گه حاج احمد واسه این دخترش رو تا حد مرگ زده؛ چون اون رو با یه پسر دیده. حتی چند تا از همسایه‌ها هم چند باری مینا رو سوار ماشین مدل بالایی با یه پسر دیدند. از وقتی این چیزها رو شنیده کلاً مهر رویا از دلش افتاده.

فرهاد لبش را به دندان گرفت. از جا برخاست و به سوی افشین رفت.

- افشین یه سوال ازت می‌پرسم، صادقانه جوابم رو بده.

افشین ابروهایش را بالا برد و گفت:

- پرس.

_احساس تو به اون دختر از روی عشق و علاقه است و یا این که می‌خواهی به وسیله‌ی اون گذشته‌ات رو پاک کنی؟

افشین از سوال فرهاد جا خورد. خودش هم می‌دانست عاشق سینه‌چاک رویا نیست و حسش چیز دیگری ست. سکوت کرد و سکوتش حدس فرهاد را به یقین تبدیل کرد.

- خودخواهی اگه بخوای آینده‌ی اون دختر رو به بازی بگیری.

افشین اخم در هم کشید:

- منم نمی‌خوام اون دختر رو بازیچه کنم.

- وقتی که دوستش نداری، یعنی نابودی اون دختر؛ یعنی بازی دادنش. این که تو می‌خواهی روند زندگیت رو تغییر بدی و دست از کینه‌توزی نسبت به جنس مخالف برداری عالییه؛ ولی هر چیزی زمان خودش رو داره. فکر کن پدر و مادرت هم راضی شدند و ازدواج شما هم سرگرفت؛ ولی وقتی عشقی نباشه تا ستون‌های زندگیت رو محکم نگهداره، چه دردی از دردهات رو درمان می‌کنه؟ میشه اشتباه پشت اشتباه. به جای خوب‌شدن صدمه‌ها به غلط‌کردن میفتی که چرا با عجله تصمیم گرفتی. اون وقت میشی پُتک و هر روز تو سر اون دختر فرود میایی، حتی سرکوفت همین خواهرش رو بهش می‌زنی.

- بس کن! تو از کجا می‌دونی من به رویا علاقه ندارم؟

فرهاد پوزخندی زد و گفت:

- چون حرف‌هاش هیچ‌کدوم بوی عشق و دوست‌داشتن نمیده. افشین کی رو می‌خواهی فریب بدی؟ آگه اون دختر رو دوست داشتی، واسه یک بار هم شده برای دلداریش پات رو تو اتاق خواهرش می‌ذاشتی.

افشین لب باز کرد تا اعتراض کند؛ ولی فرهاد دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد و ادامه داد:

- داداش من تو داری درمان میشی، با یه اشتباه زخم قلبت رو سرباز نکن.

بعد از زدن حرف‌هایش از اتاق خارج شد و افشین را در دنیای پراشوب خودش رها ساخت.

- الو؟ الو؟ مگه لالی، چرا حرف نمی‌زنی؟ الو؟

گوشی را محکم سر جایش کوبید.

- فردا میدم اکبر پرینت تلفن رو بگیره تا ردش رو بزیم. آگه بفهمم کار کدوم بی‌پدر و مادریه، دنیاش رو جهنم می‌کنم.

اکبر شاگرد جدیدش بود که به تازگی جایگزین حسام شده بود. بعد از جریان حسام و دزدی‌هایی که طی این چند سال از او کرده بود، دیگر به کسی اعتماد نداشت و نظارت بیشتری روی شاگرد و کارگزارانش داشت. به همین خاطر فشار کارش بیشتر شده بود و از سوی دیگر وضعیت مینا که خود باعث و بانی حالش بود، او را در شرایط روحی بسیار بدی قرار داده بود. عصبی پشت میز نشست و لیوان دوغش را سر کشید.

رویا بی‌خیال از حال بد پدر، آرام مشغول غذاخوردن بود. دلش به پهنای یک اقیانوس یخی از پدرش سرد شده بود و دیگر مانند گذشته نگران عصبانیت و بالارفتن فشار خونش نبود.

بی‌بی‌نگاهی به حاج احمد عصبی انداخت که چه‌گونه حرصش را روی لیوان شیشه‌ای خالی می‌کرد. مادر بود؛ با این که می‌دانست مقصر است؛ ولی دلش برای پسرش می‌سوخت. از روی صندلی بلند شد و با گفتن شب به خیر کوتاهی، راهش را سوی اتاقش کج کرد. خستگی و خواب بهانه‌ای بود تا رویا و حاج احمد را تنها بگذارد. نگاه رویا تا زمانی که بی‌بی از دیدش خارج شود به او بود.

- با یکی از دوستانم صحبت کردم تا زودتر کارهای انتقال مینا رو به لندن انجام بده؛ اون جا بهتر رسیدگی می‌کنند. پوزخندی ناخواسته روی صورت دخترک شکل می‌بندد که از چشم پدر دور نمی‌ماند.

از پشت میز بلند می‌شود، دیدن پدری که هنوز ندامتی در چهره‌اش دیده نمی‌شد، سخت و غیر قابل تحمل بود. بشقابش را برمی‌دارد. هنوز قدمی بر نداشته بود که با فریاد پدر سر جایش می‌خکوب می‌شود. حاج احمد خسته و درمانده با صدای بلند خدا را فریاد می‌زد.

کمرش دیگر توان سنگینی غم و غصه‌هایش را نداشت. مرد بود، از مردان قدیم؛ از مردانی که اشک را رسوایی و ذلالت یک مرد می‌دانستند؛ اما امشب با دیدن نگاه یخی رویا دیگر توان مقابله با نریختن اشک از چشمانش را نداشت.

- لعنت به من! لعنت به این زندگی! ای خدا چون من رو بگیر و به جاش مینا رو زنده نگهدار، زنده نگهش دار. من لعنتی رو خلاصم کن تا بیشتر از این از چشم خانواده‌ام نیفتادم.

و بلندتر از قبل فریاد زد:

- من رو بکش!

با عصبانیت تمام ظروف روی میز را روی زمین ریخت. از صدای شکستن، رویای مات شده به پدر در جایش تکان خورد. در تمام عمرش هیچ گاه اشک پدر و حال خرابش را ندیده بود، حتی زمانی که مادرش مرد. گویی امشب مرد دیگری را می دید. با چشمان گرد شده به آقاجانش نگاه می کرد که چه گونه روی زمین نشسته بود و دست هایش را لابه لای موهای جوگندمی اش فرو برده بود. نمی توانست خودش را گول بزند. حال آشفته ی پدر چنگ به قلبش می زد. با این که خطا کار بود، آن هم خطای نابخشودنی؛ ولی باز هم پدرش بود و گوشه ای از قلب کوچکش سهم او بود.

بی بی زینب صدای ناله های مردانه پسرش را می شنید؛ ولی ترجیح داد از اتاقتش خارج نشود. بی صدا اشک می ریخت و زیر لب از خدا یاری می خواست.

کف آشپزخانه از ظروف شکسته ی چینی پر شده بود و حاج احمد در میان آن ها نشسته بود و به خودش لعنت می فرستاد. رویا آرام نزدیک آقاجانش شد. چشمان دریایی پدر رنگ خون گرفته بود. روی زمین روبه روی پدرش زانو زد و آرام لب زد:

- آقاجون.

حاج احمد نگاه خیسش را بالا گرفت و به صورت زیبای دخترش انداخت که با اشک های زلال خیس شده بود. چه کسی می دانست همین کلمه "آقاجان" چه دلی از حاج احمد بُرد.

- می دونم پدر خوبی برای تو مینا نبودم. با کارام عذابتون دادم و خدا داره هزار برابر بیشتر از اون سرم میاره، داره زجرم میده. هر بار مینا رو می بینم که چه طور بدنش نحیف تر از روز قبل میشه، صدبار جون میدم. به همون خدای احد دیگه تحمل ندارم...دیگه طاقت ندارم.

سرش را بالا گرفت و بلند از قبل فریاد زد:

- چرا راحت نمی کنی؟ چرا این جون لامصب در نیما و خلاص نمیشم؟

- بسه آقا جون! الان فشار خونتون بالا میره.

حاج احمد دستی به صورتش کشید:

- درد قلبم سخت و کشنده تر از فشار خونمه. سخته.. به خدا سخته!

دست روی قلبش گذاشت و زیر لب کلمه "سخت" را تکرار می کرد.

رویا هراسان سوی یخچال رفت، قرص پدرش به همراه یک لیوان آب را در دست پدر گذاشت و او را وادار به خوردن قرص کرد.

کمی که گذشت حاج احمد به دیوار آشپزخانه تکیه زد و در حالی که نگاهش سوی پنجره بود، شروع به گفتن کرد:

- اون قدر خطا کردم که حتی شرمم میشه از خدا بخوام مینا رو بهم برگردونه. این بار اولم نیست از خدا خجالت می کشم، چندسال پیش هم همین حال و هوا رو داشتم.

نگاه از پنجره گرفت و به چشمان رویا داد؛ گویی صنم اش رو به رویش نشسته بود. کی دخترکش این قدر بزرگ شده بود که او متوجه نشده بود؟

- سخته گفتن چیزهایی که می خوام برات بگم؛ ولی باید بدونی چرا احمد زن خودش رو زیر مشت لگد گرفت تا جون داد. یه عمر حسرت این رو داشتم که خدا تمام دار و ندارم رو بگیره؛ ولی به جاش فقط واسه یه لحظه من رو به گذشته برگردونه.

قطره اشکی از چشمان آبی رنگش روی صورت ریش دارش فرود آمد.

- زنم رو واسه حرف مردم زدم. صنم من پاک بود؛ ولی بهش تهمت زدند. برادر خودش تهمت زد. گفت خرابه و بچه ی تو شکمش از من نیست. اگه کس دیگه ای می گفت، هیچ وقت باور نمی کردم؛ ولی فرخ فرق می کرد. فرخ برادر صنم بود و من احمق هیچ وقت به فکرم هم نمی رسید که حرفاش از روی کینه باشه. بدون مهلت دادن به صنم، زیر مشت و لگد گرفتمش و بدون مدرک تا جایی که توان داشتم زدمش. اون قدر زدمش که هم خودش بی حال شد و هم بچه ی بی گناهمون پر پر شد.

وقتی فهمیدم حرف‌های فرخ دروغ بود که صنم زیر خروارها خاک آرام گرفته بود. اون جا بود که دنیام سیاه شد. دنیا رو زیر رو کردم تا تونستم اون پست فطرت رو پیدا کنم.

آتیش گرفتم وقتی فهمیدم اون کثافت سر خونه‌باغی که پدریزگت به نام صنم زده بود، کینه به دل گرفته و به ناموس خودش افترا زده. تا می‌خورد زدمش، اون قدری که خون بالا آورد. به غلط کردن افتاد. نمی‌خواستیم یه بار دیگه باعث مرگ کسی دیگه‌ای بشیم. سپردمش دست خدا. هر چند روسیاه‌تر از اونی بودم که خدا بخواد به حرف من باشه؛ ولی عدالتش ثابت شده‌ست. فرخ تصادف کرد و از دست و پا فلج شد. زنش دست بچه‌هاش رو گرفت و از کشور رفتند. اون نامرد سزای عملش رو دید و بعد از دو سال زجر کشیدن، با فلاکت مُرد. خدا خواست تا من رو هم امتحان کنه؛ ولی من احمق دوباره سرافکنده شدم. دخترم رو بدون این که بذارم از خودش دفاع کنه، به سرنوشت مادرش دچار کردم.

اشک‌های رویا تمامی نداشت. حرف‌های پدر برای دل کوچکش قابل هضم نبود. او بعد از ده سال تازه دلیل قطع رابطه با خانواده مادری‌اش را فهمیده بود.

پدرش چوب چه چیز را می‌خورد؟ غرور و تکبر یا خودخواهی و یا نادانی؟

حاج احمد با بی‌حالی از روی زمین بلند شد و راه خروج را در پیش گرفت. همان طور که با سختی قدم برمی‌داشت، ادامه داد:

– حق داری نبخشی و از من متنفر بشی؛ ولی این رو بدون، تو و مینا تمام هستی من از این دنیا هستید.
«گفتم: خسته‌ام.»

گفتی: لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ (از رحمت خدا ناامید نشوید.)

گفتم: غیر از تو کسی رو ندارم.

گفتی: نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ (ما از رگ گردن به انسان نزدیک‌تریم)

گفتم: باید تا کی صبر کنم؟

گفتی: و ما يُدْرِكُ لَعْلَ السَّاعَةِ تَكُونُ قَرِيبًا (تو چه می‌دانی؟ شاید موعدهش نزدیک باشد)

گفتم: تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ (توکل می‌کنم به خودت)

گفتی: إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ (خدا توکل‌کنندگان را دوست دارد)

دستمال نخی نمدار را بار دیگر روی میز کشید و در همان حال نگاهی به آشپزخانه انداخت. روی زمین نه دیگر اثری از غذاهای پخش شده بود و نه تکه‌های شکسته‌شده‌ی ظرف‌های شام. امشب هم مانند دیگر شب‌ها در حسرت یک لبخند گذشت، نمی‌دانست این چه حکمتی است که خدا خنده را هم برایش آرزو کرده بود.

کمر راست کرد، دستمال را روی دسته‌ی صندلی آویزان کرد و از آشپزخانه خارج شد. تنها صدای جیرجیرک بود که سکوت خانه را پر می‌کرد. او سال‌ها به این سکوت عادت کرده بود و دیگر مثل دوران کودکی از آن نمی‌ترسید. نگاهش به ساعت دیواری نصب‌شده روی ستون بزرگ سالن افتاد. با دیدن عقربه ساعت که دو صبح را نشان می‌داد، آه از نهادش بلند شد. بعد از چهار روز که به خاطر سرماخوردگی خانه‌نشین شده بود، صبح زود باید به بیمارستان می‌رفت و او هنوز بیدار بود. جدا از آن آن قدر خسته بود و بدنش بی‌جان بود که شک داشت فردا سر موقع به بیمارستان برود. راهش را سوی پله‌ها کج کرد. هنوز پا روی پله اول نگذاشته بود که دوباره تلفن زنگ خورد. با این که می‌دانست کار مزاحم این چند روزه باشد؛ ولی حس کنجکاوی‌اش او را وادار کرد تا عقب‌گرد دهد و سوی تلفن راه کج کند.

نگاهی به صفحه شماره‌انداز انداخت. معلوم نبود آن فرد ناشناس از کجا یا با چه خطی تماس می‌گرفت که شماره‌ای روی صفحه‌ی گوشی نمی‌افتاد.

گوشی را برداشت و بدون این که چیزی بگوید، گوش تیز کرد تا شاید صدایی بشنود. بعد از چندثانیه که در سکوت دو طرف گذشت، قصد کرد تا تماس را قطع کند؛ ولی در دقیقه آخر با صدای آشنای مزاحم پشیمان شد.

– خیلی منتظر شدم تا خودت جواب بدی.

رویا با شنیدن صدای افشین تعجب کرد، حتی به فکرش هم خطور نمی‌کرد مزاحم این چند وقت افشین باشد. یک هفته از زمان پایان صیغه محرمیت با او می‌گذشت و در این چند وقت او را ندیده بود.

- می‌دونم خودتی! خواهش می‌کنم قطع نکن و به حرفام گوش بده.

رویا با سردترین لحن ممکن گفت:

- این مزاحمت‌ها از شما بعیده دکتر!

"دکتر" را با تمسخر به زبان آورد.

- فردا دارم برای همیشه از ایران می‌رم. چند روز منتظر بودم از خونه بیرون بیای تا برای بار آخر ببینمت و به خاطر تمام بدی‌هام ازت معذرت‌خواهی کنم. هنوز هم نمی‌دونم احساسم به تو چیه؛ ولی هر چیزی هست، تو رو در نگاهم از تمام دخترای دیگه متمایز کرده.

افشین بعد از مکث کوتاه، با صدایی که حسرت در آن مشهود بود، ادامه داد:

- مشکل من اینه که بیمارم، بیماری که هنوز تو گذشته تلخس سیر می‌کنه و این بیماری شده درد بزرگی تو سینه‌اش. نمی‌خوام با حرفام تحت تاثیر قرارم بدم؛ ولی....

صدای آهش به گوش رویا هم رسید.

- ولی کاش گذشته‌ای وجود نداشت که اگه این طور می‌شد، هیچ وقت نمی‌ذاشتم این نامزدی به هم بخوره. امیدوارم خواهرت هر چه زودتر حالش خوب بشه و تو در کنار کسی که لیاقتت رو داره خوشبخت بشی.

صدای بوق تلفن نشان می‌داد تماس قطع شده؛ ولی هنوز رویا گوشی را از در گوش برنداشته بود. از حرف‌های افشین چیزی نفهمید. با خود زمزمه کرد:

- مگه تو گذشته‌اش چه اتفاقی افتاده بود که هر بار من رو با حرفاش می‌چزوند؟

گوشی را سر جایش گذاشت و شانه‌ای از بی‌خیالی بالا انداخت. خودش آن قدر درد داشت که دیگر جایی برای دلسوزی دیگران نداشت.

و رویا از درد عمیق افشین و دلی که گاه به راهش می‌آمد و گاهی به بی‌راهه می‌رفت، چه می‌دانست؟

«روزهایم

همچون برگ‌های پاییز

غروب که می‌شود، می‌افتند

نمی‌دانم درخت زندگی‌ام چند برگ دارد،

فقط می‌دانم پاییز است!»

«فصل چهارم»

عبدالله به عادت همیشگی دستی به ریش پروفیسوری‌اش کشید. لبخندی از سر رضایت روی لبانش نقش بسته بود. این دختر زیباتر از آن چه تصور می‌کرد، بود. خودش بود و فرید و پول هنگفتی که قرار بود به دستشان برسد. با سیاست و زرنگی، البرز و دیگر رفیقش را از شراکت این کار خارج کرده بود تا سهم کاری‌اش بیشتر شود.

– باید هر چه زودتر کارهای رفتن رو انجام بدیم.

فرید ته سیگارش را روی زمین انداخت و سیگار دیگری آتش زد:

– خیلی دختر سرتقیه. ردکردنش کار سخته، باید یه جورایی وادارش کنیم همراهمون بشه، وگرنه نمی‌تونیم از آب ردش کنیم.

لبخند گوشه‌ی لب‌های عبدالله تبدیل به پوزخند شد. از سن و سال، حکم پدر را برای فرید داشت، سال‌ها با گودرز همکار بود و خوب می‌دانست این پسر هم از تخم و ترکه همان پدر است. می‌فهمید چشم فرید بدجور دنبال دخترک است و بد نمی‌دید ناخنکی به این لقمه چرب و نرم بزند و کمی آن را مزه کند. عبدالله نزدیک رویای پهن‌شده روی زمین شد و آرام دورش یک دور چرخید. حالا که دیگر چادری بر سر نداشت، راحت می‌توانست چهره و اندام زیبای او را ببیند.

– بعد از اون همه معامله و تجربه کاری باید فهمیده باشی هر چه بکرتر باشه، پول دریافتی ما بیشتر میشه. تا این جاش تو بودی، از این جا به بعد رو بسپار به من. رد کردن چهار نفر کار سختی نیست.

منظورش را خوب به فرید فهماند. حیوان‌های انسان‌نما چنان بی‌رحم بودند که با وجود تخت گوشه اتاق، دخترک بیچاره را روی زمین سفت و نمناک اتاق خوابانده بودند. اینان از مروت و مردانگی چه می‌دانستند؟ که اگر این‌طور بود، هم‌نوع خودشان را مانند کالا خرید و فروش نمی‌کردند!

از اتاق خارج شدند و در را به روی رویا که کم‌کم در حال به هوش آمدن بود، قفل کردند.

رویا چشم باز کرد. با مَنگی اطراف را از نظر گذراند. اتاقی با سقف و دیواری کوتاه که در آن چیزی به جز یک تخت خواب فلزی و گلیم فرش کوچکی که وسط اتاق پهن شده بود، دیگری به چشم نمی‌خورد. رویا هنوز گیج بود و به خیال خود فکر می‌کرد در اتاق خودش باشد. در همان حال اطراف را نگاه کرد. کمی که هوشیاری‌اش بالا آمد و اثر داروی بی‌هوشی از بین رفت، چشمانش گرد شد و با این که بدنش درد می‌کرد، سیخ سر جایش نشست.

چه بر سرش آمده بود؟ چرا خدا راحتش نمی‌گذاشت؟ تا کی باید روزگار زخمش بزند و او دم نزند؟

با هر سختی که بود، از روی زمین بلند شد و به سمت در دوید. با ضربات محکم به در کوبید:

– کمک! تو رو خدا یکی من رو نجاتم بده... کمک!

پشت سر هم به در ضربه می‌زد و درخواست کمک می‌داد؛ اما کسی صدایش را نمی‌شنید.

رویا نمی‌دانست جایی که در آن زندانی شده است مخفیگاه فرید است. جایی که زیرکانه در میان اسطبل خالی از اسب ساخته شده بود، در و دیوار آن عایق صدا بود تا هیچ صدایی از آن خارج نشود.

ناامید از سوی در به عقب بازگشت تا در وسط اتاق بایستد، و سپس به سقف نگاه کرد. لب‌هایش را محکم به هم فشرد تا از لرزششان کم کند؛ ولی اشک مجالش نداد. با بدن سست‌شده روی زمین افتاد و شروع به گریستن کرد. زیر لب زمزمه می‌کرد: «کاش به حرفش گوش می‌دادم!»

با به یاد آوردن صبح امروز گریه‌اش شدت گرفت:

- بی‌بی جون من آگه حرفی می‌زنم واسه خودت میگم. با این قلب مریضت راه بیفتی بیای بیمارستان که چی بشه؟ من که دارم بهت میگم، قول میدم آگه خواستند عملش کنند زودی به شما خبر بدم.

نگاهی به کیف پولش انداخت و ادامه داد:

- دیدی که حتی آقا جون هم گفت شما بیمارستان نیاین و خونه بمونید. بعدشم مگه عمه نگفت امروز میاد این جا؟ زشته پشت در بمونه.

بی‌بی روی صندلی نشست و با ناراحتی چادرش را روی میز گذاشت. امروز مینا را برای عمل دوباره روی سرش به اتاق عمل می‌بردند و او دلش تاب نشستن در خانه را نداشت. دلش برای نوه عزیزش پریپر می‌زد و اگر مهر مادری‌اش نسبت به احمد نبود، هر ثانیه مسبب حال مینا را لعن و نفرین می‌کرد.

پسرش دوباره مثل سال‌های گذشته با اعتباری که نزد همه داشت، توانست روی کار ظالمانه‌اش سرپوش بگذارد و از دست قانون و مجازات فرار کند و بی‌بی نمی‌دانست عذاب وجدانی که احمد به آن گرفتار بود، هزار برابر بدتر از اعدام و شکنجه‌ی قانون بود!

رویا نزدیک مادر بزرگش شد و بوسه‌ای به صورتش زد:

- بی‌بی واسه مینا دعا کن. من مطمئنم خدا تو رو بیشتر از همه‌ی ما قبول داره.

سریع از کنار بی‌بی گذشت تا مبادا چشم‌های پرآبش دل پیرزن را بلرزاند. کفش‌هایش را پا کرد و از خانه خارج شد.

امروز روز سرنوشت‌سازی برای او و خانواده‌اش بود. مرگ و زندگی مینا امروز مشخص می‌شد و دل در هیچ یک از افراد خانواده‌اش نبود.

سلامی کوتاه به بدری خانم و زن همسایه که در کوچه مشغول حرف زدن بودند، داد و بدون این که منتظر جوابی بماند، با گام‌های بلند از کنارشان گذشت.

- این بیچاره‌ها هم بد گرفتار شدند! دیروز بی‌بی زینب رو دیدم و احوال دختر کوچیک حاج احمد رو ازش گرفتم؛ می‌گفت حالش خوب که نشده هیچ، تازه بدتر هم شده. پیرزن بیچاره یه چشمش خون بود و یه چشمش اشک. خدا این دردها رو نصیب هیچ مسلمونی نکنه!

بدری خانم پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- قدیمی‌ها خوب گفتند تا وقتی که بنده خدا خلاف نره خدا درد و رسوایی رو نصیب نمی‌کنه. اینا هم چوب کارهای خودشون رو می‌خورند. یه مدت کور شده بودم و می‌خواستم همین دختر رو واسه پسرم عقد کنم؛ ولی خدا رحم کرد و ما زود ذات اصلیشون رو دیدیم. من به غربت‌نشینی پسرم راضی‌تر از سیاه‌شدن زندگیشم، خودت که بهتر در جریان ماجرای.

حرف‌های بدری به مذاق اکرم خانم خوش نیامد:

- بدری جون خدا خودش عالمه و به همه چیز آگاهه. رو دوتا حرف که از دهن مردم بیرون میاد نباید حکم صادر کرد، قضاوت اصلی دست خداست؛ خودش بهتر می‌دونه حکمت هر کاری تو چیه. با اجازه من دیگه برم، خدانگهدار.

و چه کسی می‌دانست حرف‌های بدری حرف دلش نیست، غیر از خودش؟ پسرش رفته بود و او از فراق دوری تنها فرزندش می‌سوخت. افشین گفته بود که دیگه به کشور بر نمی‌گردد و خواسته بود تا اگر دوست داشتند آن‌ها نزد او بیایند و با او زندگی کنند. خواسته‌ای که هیچ‌گاه حاج رسول زیر بارش نخواهد رفت، حتی اگر به قیمت ندیدن تک پسرش گران شود. آرزوی عروسی پسرش رویای دست‌نیافتنی بود و او از حرصش رویا و خانوادش را تخریب می‌کرد تا شاید دلش خنک شود؛ ولی خنک که نمی‌شد هیچ، بدتر از درون گرفتار آتش خشم و کینه می‌شد.

رویا سر خیابان منتظر اتوبوس شهری ایستاده بود. چند ساعتی تا اذان ظهر مانده بود و خیابان نسبتاً خلوت بود. در دلش غوغایی به پا بود که فقط خدا از آن خبر داشت. تصمیم گرفته بود قبل از رفتن به بیمارستان، سری به امامزاده شهرشان بزند تا کمی دلش آرام بگیرد. در افکار خودش غوطه‌ور بود که با دیدن یک جفت کفش در مقابلش، با تعجب سر بلند کرد. فرهاد با همان نگاه نافذ و جذابش خیره به او بود. در وجود این دخترک چشم‌آبی چه چیزی وجود داشت که او را چنان شیفته خود کرده بود.

- سلام.

رویا با آن که از حضور دکتر جوان در محل زندگیشان تعجب کرده بود؛ ولی سعی داشت با ظاهری بی تفاوت به او نگاه کند. سلامش را با جوابی آرام و کوتاه زیر لب داد.

اتوبوس را دید به ایستگاه نزدیک می شود. از جا برخاست تا از کنار فرهاد بگذرد؛ اما او سد راهش شد:

- برای چی از من فرار می کنی؟

رویا بدون نگاه کردن به او جواب داد:

- من فرار نمی کنم، فقط دلیلی نمی بینم با شما هم صحبت بشم.

فرهاد ابرو در هم کشید. حرفهای دخترک را پای غرورش می گذاشت یا حُجُب و حیا؟ هر چیزی که بود، به دل فرهاد نمی نشست.

- آگه فقط یکبار به حرفام گوش بدی، شاید دلیل این همه اصرار من برات روشن بشه.

اتوبوس ایستاد. چند نفر با عجله سوار و تعداد کمی هم از آن پیاده شدند.

نگاه رویا به اتوبوس بود. نیرویی از اعماق وجود او را وادار به ایستادن کرده بود. حسی که به فرهاد داشت، برایش گنگ و البته دلنشین بود. خودش را نمی توانست فریب دهد، او از این مرد خوشتیپ بدش نمی آمد.

درهای اتوبوس بسته شدند و دوباره حرکت کرد. تا آمدن اتوبوس واحد بعدی ربع ساعت دیگر باید منتظر می ماند. با خود فکر کرد برای یکبار هم شده حرفهایش را بشنود. دوباره خواست روی نیمکت ایستگاه بنشیند که با صدای فرهاد متوقف شد:

- آگه میشه حرفام رو تو ماشین بزنم... این جا موندن صورت خوشی نداره.

رویا می خواست مخالفت کند؛ ولی با فکر این که اگر آشنایی او را در حال گفت و گو با مرد غریبه ای ببیند تا چه حد بد می شود، با فرهاد همراه شد و سوار ماشین او شد.

با آن که فرهاد در جلو را برایش باز کرده بود؛ ولی او ترجیح داد عقب بنشیند.

فرهاد بعد از سوار شدن، به عقب برگشت و سوالی پرسید:

- بیمارستان میری؟

برای لحظه‌ای کوتاه نگاه آبی رویا در شبستان فرهاد گره خورد و او چه می‌دانست همین نگاه لرزه بر جان و دل فرهاد می‌زند.

با خود فکر کرد بهتر است همان مسیر بیمارستان را انتخاب کند. نگاهش را زیر گرفت و زیر لب بله کوتاهی گفت. در تمام طول مسیر سر به زیر گرفته بود و با بند کیفش بازی می‌کرد. دلهره داشت، انگار در دلش رخت می‌شستند. دلنگرانی از وضعیت مینا یک طرف و از سوی دیگر استرس و ترسی که وجودش را فرا گرفته بود. او هیچ‌گاه با مردان غریبه هم صحبت نمی‌شد، چه برسد به این که با اصرار آن‌ها سوار ماشینشان هم شود. دست خودش نبود، می‌ترسید؛ چون تجربه‌ای نداشت. فرهاد از آینه جلو به او نگاه کرد، ترس را می‌توانست در صورت زیبای دخترک ببیند. صدای رادیو را که در حال پخش موسیقی شاد و زیبایی بود، کم کرد و مسیرش را در خلاف جهت بیمارستان تغییر داد. رویا هنوز سرش پایین بود و متوجه تغییر مسیر نشد. منتظر بود تا فرهاد شروع به گفتن کند. هر چند حدس می‌زد خواسته و سماجت این چندوقته فرهاد چه باشد.

بعد از زمانی اندک با توقف ماشین، سر بلند کرد و با تعجب از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد. عصبانی شد که چرا فرهاد بدون اجازه، او را به این‌جا آورده بود. تا خواست لب به اعتراض باز کند، فرهاد با لبخند زیبایی که روی لب داشت گفت:

- خواهش می‌کنم عصبانی نشو. بهت قول میدم حرف‌هام رو زود بزنم و تو رو سریع به بیمارستان برگردونم.

نگاه پرتما و لبخند مهربان فرهاد دل دخترک را نرم کرد. از ماشین پیاده شدند و به سوی پارک جنگلی قدم برداشتند. ورزش بادهای پاییزی نوید روزهای سرد را می‌دادند. چیزی تا پایان تابستان باقی نمانده بود و به زودی مدرسه‌ها باز می‌شدند؛ ولی گویی مینا خیال خوب شدن نداشت. یاد خواهر چشمانش را مواج و نگاهش را پرآب کرد.

فرهاد سعی داشت با حفظ فاصله در کنار رویا قدم بردارد و قدم‌زدن در کنار دختری که به تازگی دنیایش شده بود، چه لذتی برایش داشت! احساسی ناب و پاک داشت؛ چیزی که در سی و دو سال زندگی‌اش تجربه نکرده بود.

و او از سرنوشت خود چه می‌دانست؟ حتی در فکرش هم نمی‌گنجید روزی عاشق شود؛ آن هم در یک نگاه به دختری محجبه که چهارده سال از خودش کوچک‌تر بود!

و شاید تنها بدی تقدیرش این بود که دخترک دل‌افشین را هم گرفتار خود کرده بود و او از روزی می‌ترسید که مبادا دوست صمیمی‌اش دل‌بستگی او را نامردی بداند و او را نارقیق.

روی صندلی‌هایی که از کُنده درختان تراشیده شده بودند، نشستند.

– هر وقت دوست‌هام از عشق حرف می‌زدند، تنها واکنش من یه پوزخند روی لب بود. عشق و عاشقی رو قبول نداشتم؛ چون ذره‌ای از اون تو زندگی پدر و مادرم وجود نداشت. برای حفظ آبروشون مقابل دوست و فامیل ادعای عاشقی می‌کردند و تو خلوت خونه، بحث و دعوا تا شکستن وسایل خونه کارشون بود. زندگیشون دوامی نداشت و از هم جدا شدند و شیرینی عشق ظاهرشون شد یکی مثل من که فقط طعم گسش برام موند.

نگاهش را در نگاه کنجکاو رویا انداخت و با لبخند تلخی که روی لب داشت ادامه داد:

– خواستم از همین اول بدونی من بچه طلاقم. کسی که جای خیلی چیزها تو زندگیش خالی بوده. حسرت‌های زیادی که پدر و مادرم باعث و بانی اونا بودند. هر چی بزرگ‌تر می‌شدم، خودم رو بیشتر با شرایط وفق دادم، تا جایی که خیلی از اون خواسته‌ها و آرزوها برام کم‌رنگ شدند. تو این چند سال دوست نداشتم هیچ دختری رو وارد زندگی کنم؛ دلیلش هم این بود که زندگی پدر و مادرم جلو چشمم بود. نمی‌خواستم کسی رو شریک زندگیم کنم تا بعدها فرهاد دیگه‌ای به وجود بیاد. تا یکی دیگه نشه منی که تمام عکس‌های پدر و مادرش رو با حرص سوزند. تا به خیال خودش عقده‌های کودکانه‌اش رو خاکستر کنه.

نفسش را با صدا بیرون داد:

- پدر و مادرم هر کدام واسه خودشون تشکیل خانواده‌ی جدید دادند و دوریشون رو با پول برای من پر می‌کردند. با وجود اون همه خالا، بازم تنهاییم رو به شریک کردن زندگیم با کس دیگه‌ای ترجیح داده بودم. هیچ وقت دلم نلرزید. نفسش را با صدا بیرون داد:

- با افشین تو یکی از مهمونی‌های دوستانه تو خارج کشور آشنا شدم. هر دو تو یه دانشکده درس می‌خوندیم. پسر توداری بود و با هر کسی نمی‌جوشتید. برعکس منی که اوقاتم رو فقط با دوستانم پُر می‌کردم و تمام سعی‌ام این بود تا با فراموش کردن روزهای بدم شاد باشم؛ اما اون بر خلاف من از همه دوری می‌کرد و بیشتر اوقات تو خودش غرق می‌شد. با هر سختی که بود تونستم باهاش طرح رفاقت بریزم. شد تنها رفیق صمیمیم، یه برادر واسه تنهایی‌هام. تخصصمون رو گرفتیم و با هم برگشتیم کشور خودمون.

تلفن همراهش زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌ی آن کرد؛ تماس از بیمارستان بود. امروز و این لحظه برایش مهم‌تر از هر چیز دیگه بود. گوشی را خاموش کرد و در جیب کتش گذاشت. بیخشیدی زیر لب گفت و ادامه داد:

- یه روز که تازه شیفتم تموم شده بود و خسته به خونه برگشتم، افشین زنگ زد و گفت می‌خواد من رو ببینه. خسته بودم؛ ولی با این حال قبول کردم. وقتی اومد، چهره‌اش از عصبانیت قرمز شده بود. گفت پدر و مادرش اصرار دارند با دختری که اونا برایش انتخاب کردند ازدواج کنه. خودش به هیچ عنوان راضی به اون وصلت نبود. افشین به خاطر گذشته‌ای که برایش خیلی سخت گذشت، قصد ازدواج کردن نداشت. از من خواست تا راهی جلو پاش بذارم.

به این جا که رسید، لب پایینش را به دندان گرفت و با کمی استرس پایش را تند تند تکان می‌داد. تصمیمش را گرفته بود تا از همین اول کار همه چیز را صادقانه بگوید. عشق نوپا گرفته‌اش چنان پاک و مقدس بود که حتی اگر به جدایی همیشگی از رویا هم ختم می‌شد، مخفی‌کاری نمی‌کرد.

رویا منتظر نگاهش کرد.

- بهش پیشنهاد دادم یه مدت رو نامزد باشه تا شاید عیب یا ایرادی از تو یا خانواده‌ات پیدا کنه و راحت‌تر نامزدی رو به هم بزنه.

اخم‌های رویا در هم شد و فرهاد طاقت نگاه کردن به چشمان خشمگین دخترک را نداشت.

- اون روز که دنبالت کرده بودم، به همین خاطر بود. پیش خودم فکر می‌کردم کمک به افشین مهم‌تر از هر چیز دیگه‌ای می‌تونه باشه؛ ولی وقتی اون جور با عصبانیت برگشتی و تو چشمام نگاه کردی فهمیدم اشتباه کردم. دلم با همون نگاه طوفانیت لرزید... قلبم تپش گرفت.

تبسمی کرد و نگاهش را سوی دختر بچه‌ای داد که در کنار پدر و مادرش کالسکه اسباب بازی صورتی رنگش را این طرف و آن طرف می‌برد.

- خیلی وقت‌ها می‌خواهی خودت رو قانع کنی که من کسی رو دوست ندارم و عاشق شدنت رو سخت انکار می‌کنی؛ ولی همیشه؛ چون حقیقت داره و دلت یه جایی گیره.

می‌خواهی ازش دل بکنی؛ اما دست خودت نیست؛ چون اون قدر تو وجودت رخنه کرده که فراموش کردنش غیر ممکنه. منم نمی‌خوام این حس ناب رو انکار کنم... آره دل باختیم و هیچ جوهره نمی‌تونم از این دوست داشتن دست بکشیم. اون روز چیزی رو تجربه کردم که در طول عمرم یه بار هم احساسش نکرده بودم.

نگاهش را به رویا داد که سر به زیر گرفته بود:

- این چیزها رو گفتم که بدونی دوستت دارم و می‌خوام شریک زندگیم باشی. می‌خوام یه زندگی آرام و بی‌دغدغه رو تجربه کنم و یه خونه‌ی پر عشق و محبت واسه کسی که دوستش دارم بسازم. شاید زیادی رویایی و رمانتیک باشه؛ ولی همیشه... میشه خوشبخت بود، اونم با کسی که قلبت رو صاحب شده. شاید باور نکنی که من با همین اندک فاصله‌ای که کنارت نشستم، به راحتی می‌تونم خوشبختی رو لمس کنم.

فرهاد در رویای شیرین زندگی با رویا به سر می‌برد و صادقانه حرف‌های دلش را بر زبان می‌آورد. مغرور نبود؛ چون عاشق بود و دلیلی نمی‌دید ناگفته‌های دلش را بر زبان نیاورد.

رویا می‌دانست صورت سفیدش مثل همیشه از خجالت گل انداخته است. حرف‌های فرهاد قلبش را به لرزه انداخته بود؛ اما دل نگرانی‌های بی‌حد و اندازه‌اش برای مینا، این اجازه را به او نمی‌داد تا کوبش قلبش بیشتر شود. از روی صندلی بلند شد و بدون نگاه کردن به فرهاد، با صدایی که سعی می‌کرد لرزان نباشد، گفت:

– تو این مدت کوتاهی که با شما برخورد داشتم، فهمیدم میشه یه غریبه کاری رو برای آدم بکنه که انتظارش رو از خودی داری و انجام نمیده. تمام خوبی‌ها و کارهایی رو که واسه خواهرم انجام دادید، غیر ممکنه فراموش کنم؛ ولی متأسفانه جواب من به خواسته‌تون منفیه و اگه دلیل مخالفت‌م رو بخواید، باید بگم فعلا قصد ازدواج ندارم. فرهاد به تبعیت از رویا بلند شد:

– دلیلت اصلا برای من قابل قبول نیست. من شرایطت رو درک می‌کنم؛ ولی این رو که با صراحت پیشنهادم رو رد می‌کنی نمی‌تونم بپذیرم. قبول دارم زمان آشناییمون کم بوده و شناخت درستی از همدیگه نداریم؛ ولی من واقعا دوستت دارم، پسر بچه چهارده و پانزده ساله هم نیستم که فرق خواستن سطحی یا عمقی رو درک نکنم. ازت نمی‌خوام همین امروز یا فردا جوابم رو بدی. برو خوب فکر کن، یک هفته یا یک ماه... هر مدتی که تو بخوای؛ ولی خواهش می‌کنم الان بهم جواب منفی نده!

رویا نگاهی گذرا به فرهاد انداخت، "خداحافظ" کوتاهی زیر لب گفت و از کنارش گذشت.

احساسش به فرهاد بد نبود؛ اما نمی‌توانست در شرایطی که ذهنش را مینا مشغول خود کرده بود، برای زندگی و آینده‌اش تصمیمی از روی بی‌فکری بگیرد. از سوی دیگر فرهاد می‌دانست نباید روی خواسته‌اش پافشاری کند و کمی صبر کردن به جایی بر نمی‌خورد. نگاهی به اطراف انداخت. نزدیک ظهر بود و پارک خلوت بود و این خلوتی برای دختر زیبارویی مانند رویا خطرناک بود.

در چند قدمی ماشینش که رسید، رو به روی رویا ایستاد و او را مجبور به ایستادن کرد:

– خودم می‌رسونمت.

رویا چادرش را محکم در دست گرفت:

- ممنون، خودم می‌رم.

- این وقت روز این جا پر میشه از آدم‌های ولگرد. من که دارم می‌رم بیمارستان، تو رو هم می‌رسونم.

رویا اخم در هم کرد و با لحن کوبنده‌ای گفت:

- گفتم که، خودم می‌رم.

قدم‌هایش را تند کرد و از کنار فرهاد گذشت.

و اگر می‌دانست چند قدم جلوتر به دست افراد فرید بی‌هوش و دزدیده می‌شود، هرگز پیشنهاد فرهاد را رد نمی‌کرد.

روی زمین در کنج دیوار نشست و زانوهایش را بغل گرفت. چشمه‌ی اشکش خشک شده بود. هیچ راه امیدی نداشت.

نمی‌دانست چند ساعت بی‌هوش بود، شب بود یا روز؟ می‌ترسید، می‌لرزید، از بازی جدید روزگار بیم داشت!

«با خروشی سرد

این دلِ شبگرد

با تو می‌گوید

از هزاران درد

از سکوتِ کوچه‌های مملو از نامرد!

سازِ دل، خاموش

زنده و مرده همه مدهوش

روزگارِ رنج بی‌پایان

خلق سرگردان

روزگار تلخ

روزگارانِ هراس و خون

روزگاری که زیر گنبدی گلگون

فاجعه، همخانه‌ی ما شد!

با صدای چرخیدن کلید در قفل، نگاهش را سوی در کشاند. حدسش را می‌زد در پشت تمام اتفاقات اخیر این گرگ کتیف پنهان شده باشد. کسی که تبر به ریشه بنیان خانواده‌اش زده بود.

فرید با نگاهی عمیق آرام به سوی رویا قدم برداشت. با هر گام او، رویا دستانش را بیشتر دور خودش محکم می‌کرد.

– بالأخره بره کوچولو به دام آقاگرگ افتاد؟

نیشخندی زد. روبه روی رویا ایستاد و سوی او خم شد. رویا از ترس خودش را عقب کشاند؛ ولی با وجود دیوار پشت سرش نتوانست فاصله را کم کند.

– فکر کردی می‌تونی از دست من فرار کنی؟ اونم منی که گله‌گنده‌هاشم نتونستند از دستم قسِر در برونند، چه برسه به یه غلف بچه مثل تو!

با انگشت اشاره روی دماغ رویا زد و دوباره صاف ایستاد. رویا از برخورد انگشت فرید با پوستش چندشش شد. به یاد حرف مادرش که به او گفته بود در مواقع ترس آیت‌الکرسی را بخواند، در دل شروع به خواندنش کرد.

فرید سیگاری از جیب درآورد و گوشه‌ی لب نهاد. فندک زیبا و یادگار پدربزرگش را که از طلا بود، زیر سیگار گذاشت و با یکبار کشیدن شاسی آن، سیگار را روشن کرد.

پُک عمیقی به آن زد. با مکث کوتاه روی زمین زانو زد، درست روبه روی رویا، چشم در چشم. نگاهش را عمیق در نگاه ترسان و خیس دخترک انداخت. دود سیگار را در صورت رویا بیرون داد.

و این مرد نامرد که فقط اسم انسان را یدک می کشید، از دل پر از درد دخترک چه می دانست؟

دست جلو برد و روسری مشکی و نگین دار رویا را با یک حرکت از سرش باز کرد. حریر ابریشم موهای دخترک روی صورت رنگ باخته اش پخش شد و چه تابلوی زیبایی برای فرید خلق شده بود. دختری با چشمان آبی و موج، صورتی جذاب که در میان خرمن موهای زیتونی رنگ، جلوه زیبایی به او داده بود. مگر می شد این همه زیبایی را دید و چشم از آن گرفت؟

فرید بی اختیار دستش را لابه لای موهای او فرو کرد. هنوز انگشتان مردانه اش لطافت و نرمی موهای دخترک را احساس نکرده بود که با جیغ رویا دستش را پس کشید. عبدالله نبود؛ اما می دانست کسی را بعد از خود اجیر کرده است تا تمام حرکات او را زیر نظر داشته باشد و بدون کم و کسری به گوشش برساند. با پشت دست محکم در دهان رویا زد. شدت ضربه به قدری زیاد بود که صدای رویا در گلویش خفه شد. اشک بی محابا از چشمانش جاری شد. غرور دخترانه اش را کنار گذاشت:

- تو رو خدا با من کاری نداشته باش! بذار برم. تو که خبر داری خواهرم تو چه وضعیتی، قراره عملش کنند. تو رو جون اون کسی که دوست داری بذار من برم!

سوز وحشتناکی روی لبانش حس می کرد و با هر بار لب زدن و گفتن حرف هایش، شدت سوز بیشتر می شد؛ ولی برایش مهم نبود، خود بهتر از هر کسی می دانست اگر عفتش ننگین شود، بی درنگ جان خود را می گرفت. سوز و دردهای تحمیل شده روزگار به او دردناک تر از بی آبرویی نبود که این گرگ چشم خاکستری قصدش را کرده بود.

بدون لحظه ای مکث به فرید التماس می کرد تا رهایش کند؛ اما دخترک خوش خیال ما چه می دانست دل مرد روبه رویش خالی از مروت و مردانگی است و جنسش از سنگ های کوه های سر به فلک کشیده هم سخت تر است؟

فرید نیشخندی به رویای ساده دل زد. از جایش برخاست سیگارش را روی زمین انداخت و بی رحمانه گفت:

- خواهرت دیروز مُرد.

پایش را روی سیگار کشید و با خونسردی ادامه داد:

- و این که دیگه نیازی به تو نداره... زیر تیغ دووم نیاورد و جون داد.

رویا پلک هم نمی‌زد و فقط چشم به دهان فرید دوخته بود. آرزویش در آن لحظه تنها یک جمله کوتاه از زبان حیوان مقابلش بود، آن که لب بزند و فقط بگوید دروغ گفتم.

اولین اشک از چشمانی که بدون پلک‌زدن خیره به فرید بودند، روی صورتش لغزید. نفسش کم‌کم به شماره افتاده بود - خوب شد که مرد؛ حکایتش شده بود حکایت جنس بُنجل.

و همین تیر سیاهی در چشمان رویا شد. دیدگانش تار شد و بار دیگر بی‌هوش روی زمین افتاد.

با صدای دخترانه‌ای که سعی در بیدار کردنش داشت، چشم از هم گشود. سرش بر جسم بی‌جان سنگینی می‌کرد.

- بالآخره به هوش اومدی؟

رویا گویی در دنیای دیگری سیر می‌کرد، با تعجب و منگی به دختر روبه رویش خیره شد. با صدای وارفته پرسید:

- تو کی هستی؟

دخترک سبزه رو با چشمان کشیده و سیاه‌رنگ جیرانی، به دیوار تکیه داده بود. لبخند بی‌روحي گوشه لب نشانده و گفت:

- متأسفانه فرشته‌های خدا سیاه نیستند... نترس، هنوز زنده‌ای.

رویا سعی کرد از جایش بلند شود؛ ولی قوای بدنش جوابگو نبود. کمی نیم‌خیز شد؛ اما دوباره با بی‌حالی روی زمین افتاد.

- صبر کن کمکت کنم.

با تمام‌شدن جمله‌اش سوی رویا خم شد و به او کمک کرد تا به دیوار تکیه دهد.

- چه‌قدر دستات سرده!

اما جواب رویا نگاهی گنگ و خمار بود. تا کمرش با صافی دیوار مُماس شد، چشمانش را بار دیگر روی هم بست. فقط برای چندثانیه که هنوز در هیروت بود، قلبش آرام گرفته بود؛ ولی این آرامش زیاد طول نکشید. تمام اتفاقات رخ داده مانند باد از جلو چشمانش گذشت. دزدیده شدنش، حرف‌های فرید، مینا، مینا!

زیر لب نام مینا را زمزمه کرد و کم کم زمزمه‌ها به صدای بلند تبدیل شدند. شب‌نم با تعجب به رویا نگاه می‌کرد.

با هر سختی که بود از جا برخاست و تلوخوران خود را به در رساند. محکم به آن می‌کوبید. آن قدر محکم به در ضربه می‌زد که پوست دستش از شدت آن قرمز شده بود.

– در رو باز کنید... تو رو خدا بذارید من برم... یکی این در بی‌صاحب رو باز کنه.

صدایش اوج بیشتری گرفت:

– از خدا بی‌خبر در رو باز کن، من باید برم پیش خواهرم. پیشرف تو که می‌دونی حالش خوب نیست، بذار من برم.

ولی کسی صدایش را نمی‌شنید و اگر می‌شنید، خود را به گری زده بود.

بیش از این دگر توان ایستادن نداشت. روی زمین ولو شد و با صدای بلند گریه سر داد. دلواپس خواهرش بود. از حرف‌های فرید می‌ترسید. مینا تنها امید زندگی بی‌روحش بود. اگر او هم می‌رفت چه کسی برایش می‌ماند؟ گریه می‌کرد و با صدای بلند نام خدا و مینا را بر زبان می‌آورد.

سوز گریه‌های رویا قلب شب‌نم را به درد آورده بود. از جا برخاست و به آرامی سوی رویا رفت. کنارش نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت.

– بسه دختر، خودت رو کشتی. همین جورشم نمی‌تونی صاف بشینی چه برسه به این که این طوری هم خودت رو اذیت می‌کنی!

رویا با خشونت دست شب‌نم را پس زد. اشک‌هایش تمامی نداشت. شب‌نم می‌دانست باید به دخترک فرصت سبک شدن بدهد. کنار کشید و با نگاهی اندوهبار نظاره‌گر نجوا و گلایه‌های رویا با خدا شد.

کمی که گذشت، فقط صدای سسکه‌های رویا بود که سکوت آن اتاق کوچک و نیمه تاریک را پر کرده بود. با صدای جیر جیر لولای در، نگاهی را سوی در کشاند. مرد فربه و کوتاه‌قدی که سینی غذا در دست داشت، در چهارچوب در نمایان شد.

رویا با دیدن آن مرد، با هزار زحمت از روی زمین بلند شد.

– آقا تو رو خدا بذار من برم. به خدا خواهرم مریضه... قراره عمل بشه. بذار من برم!

رویا از مرد قسی‌القلب مقابلش چه انتظاری داشت؟

مرد سینی غذا را روی زمین گذاشت و بدون ذره‌ای اهمیت به اشک و التماس‌های رویا قصد بیرون رفتن کرد. رویا محکم در را گرفت تا از بسته شدنش جلوگیری کند.

– آقا تو رو اونی می‌پرستی و قبول داری بذار من برم!

التماس می‌کرد، قسمش می‌داد؛ اما تنها واکنش مرد چاق و کوتاه‌قد پوزخندی روی لب بود.

وقتی سماجت رویا را دید، پایش را بلند کرد و محکم به شکم رویا کوبید. شدت ضربه چنان زیاد بود که رویا را همچون پَر روی زمین انداخت.

در بسته شد و رویا از درد نفشش بند آمد. شب‌نم با نگرانی سویش رفت:

– آخه دختر دیوونه این چه کاری بود کردی؟ چرا در رو ول نمی‌کردی؟

و شب‌نم از دل سوخته‌ی رویا چه می‌دانست؟

دقیقا نمی‌دانست چند وقت در آن اتاق تاریک زندانی بود. روز و شبش یکی شده بودند و دنیایش با دنیای مُردگان تفاوتی نداشت. هیچ‌وقت به ذهنش خطور نکرده بود روزی در چنین شرایط وخیمی سر کند.

سرش را روی پایش گذاشت و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد. شب‌نم زیر لب تن اجداد مسببان حال و روزش را با فحش‌هایی که می‌داد خوب لرزاند.

دستش را با اندک آب موجود شست، پرده را کنار زد و خارج شد.

– ای بر پدرشون لعنت! یکی نیست بهشون بگه کتافت‌ها شما که ما رو این جا زنجیر کردید، حداقل امکاناتتون رو بالا می‌بردید. آخه مُستراح جاش تو اتاقه؟ یه پرده کوبوندن گوشه اتاق، با یه سنگ سیار، روش که می‌شینی تا خرخره میفتی توش، آبم که جیره‌بندی شده تحویل آدم میدن. گوه تو هیکتون!

دستش را با مانتوی تنش پاک کرد و با فاصله اندک کنار رویا نشست. اگر داد و بیدادهای چند وقت پیشش را با گوش خود نمی‌شنید، بی‌شک او را یک دختر گر و لال می‌پنداشت.

سکوت هم اتاقی‌اش برای او کسل‌کننده بود. او هم به تبعیت از رویا دست دور پایش حلقه کرد و سرش را روی آن نهاد. در خود فرو رفت. دلش برای برادر کوچولوش، شایان، تنگ شده بود؛ ولی با وجود این دل‌تنگی از کاری که انجام داده بود، پشیمان نبود.

– تو هم فرار کردی؟

صورتش سوی رویا بود. دوست داشت هرطور شده زبان او را باز کند. با سکوت رویا سوال دیگری پرسید:

– چند سالته؟ راستی مریضی خواهرت چی بود؟

دوباره سکوت جوابش بود.

– بابا دلمون پوسید، یه چیزی بگو.

این بار رویا با چهره‌ی برافروخته سوی او برگشت:

– هیچ‌کدوم اینا به تو ربطی نداره، ساکت شو و دیگه با من حرف نزن!

حرف‌های رویا به مذاق شب‌نم خوش نیامد:

- اوی دختر جون، هوای حرف زدنت رو داشته باش! من خوییم خوبه بدیم بدجور بد، یهو دیدی فک و مکت رو پایین کشیدم.

رویا دهان باز کرد جوابش را بدهد. به خاطر شرایط این چندوقت حسابی عصبی شده بود و وراجی‌های هم اتاقی‌اش حال او را بدتر می‌کرد. هنوز جمله‌ای از دهانش خارج نشده بود که دوباره صدای جیر جیر لولای در شنیده شد. نگاهش را سوی در کشاند. این چه حسی بود که با دیدن نگاه خاکستری این مرد تمام وجودش از تنفر و کینه پر می‌شد. فرید نیشخندی به او زد و از جلوی در کنار رفت. بازی تازه شروع شده بود.

دو مرد قوی‌هیکل وارد اتاق شدند، با اشاره فرید آرام به سوی رویا و شبنم ترسیده قدم برداشتند. با هر قدم آن‌ها، مردمک چشمان آن دو دختر لرزان تر می‌شد.

اخم‌های فرید در هم گره خورده بود، با لحن عصبی فریاد زد:

- چرا معطلید؟ زود باشید کارتون رو انجام بدید.

فریاد فرید خدشه بر جان رویا انداخت. آن دو مرد غول‌پیکر دستمال‌های حاوی ماده بی‌هوشی را جلوی دهان آن‌ها گرفتند و بعد از این که از بی‌هوش بودن رویا و شبنم مطمئن شدند، آن‌ها را روی دوش خود انداختند و از اتاق خارج شدند.

رویا زمانی که چشم باز کرد، خود را در اتاق مرتب و بر روی تخت نرم و راحت دید. شبنم به فاصله‌ی کمی از او با چشمان باز و پر از حیرت اطراف را نگاه می‌کرد. وقتی متوجه به هوش آمدن رویا شد، با لحن پرسشگری گفت:

- دختر این جا معرکه‌ست! ببین ما رو به چه اتاق قشنگ و بزرگی آوردند.

رویا دیگر از همه چیز ناامید شده بود؛ اما هنوز به قدرت خدایش ایمان داشت. حتی دیگر راه برگشتن به خانه هم وجود نداشت. خوب می‌دانست حاج احمد هیچ‌گاه پذیرای او نخواهد بود. بیشتر از ده روز بود که ناخواسته به دور از خانه و خانواده‌اش به سر می‌برد و این ننگ بزرگی برای حاج احمد بود.

دیگر از همه چیز بریده بود، توان مبارزه با بازی تلخ سرنوشت را نداشت. خود را به دست روزگار سپرد تا ببیند چه گونه او را تاب می‌دهد.

چند زن و دختر جوان وارد اتاق شدند و آن‌ها را به حمام بردند. وقتی که خوب کار تمیزکاری تمام شد، با بند و موجین به جان صورت‌های آن‌ها افتادند. چنان در کارشان ماهر بودند که کمتر از یک ساعت کارشان تمام شد.

وقتی رویا در آینه به چهره‌ی جدید خود نگاه کرد، اشک در چشمانش حلقه بست. با خود گفت: «ای کاش خدا این زیبایی را به من نمی‌داد؛ ولی سرنوشتم چیز دیگری بود.»

اما از سوی دیگر، شب‌نم در رویاهای شیرین خود سر می‌کرد؛ رویاهایی که بوی تعفن آن‌ها به مشام رویا می‌رسید؛ ولی خود او از آن بی‌خبر بود.

– رئیس، با شما کار دارند.

گوشی را سمت فرید گرفت. وقتی مکث فرید را دید، دوباره پرسید:

– دستور چیه قربان؟ با شما کار دارند.

فرید با غرور اربابی‌اش اشاره کرد تا تماس را قطع کند. با انگشت سبابه روی میز ضرب برداشته بود. نمی‌دانست کجای محاسباتش را اشتباه کرده است که چنین گرفتار شده بود. بدتر از هر چیز دیگری، این بود که پدرش ایران نبود تا از او کمک و یاری بخواهد.

جامش را تا لبه آن از ویسکی پُر کرد و به یک‌باره سر کشید. اعصابش متشنج شده بود. کنترلی روی افکارش نداشت.

– نفهمیدی عبدالله کدوم گورستانی گم و گور شده؟

– بچه‌ها خیلی دنبالش گشتند؛ ولی نه از خودش خبری هست و نه از آدم‌اش. آقا به نظر من اینا همه از قبل پیش بینی شده بود، یکی قصد کرده به شما ضربه بزنه.

فرید عصبانی جام شیشه‌ای را سوی صالح، یکی از افراد جوان و فریب‌خورده گروهش، پرتاب کرد که اگر سرش را نمی‌زدید، بی‌شک لیوان درست روی پیشانی‌اش فرود می‌آمد.

- گورت رو گم کن بی‌خاصیت! اگه تا فردا نفهمید کی پشت این قضایاست، روزگارتون رو سیاه می‌کنم. از جلوی چشمام دور شو!

صالح با صورتی سفیدشده از ترس به سرعت از آن‌جا دور شد. می‌دانست اگر فرید خشمگین شود به پدر خودش هم رحمی ندارد.

تلفن همراهش برای چندمین بار به صدا درآمد. سیگرمه در هم کرد و دکمه پاسخ را زد:

- انگار حالیت نیست... وقتی میگم نباش، یعنی نباش! انگار خیلی دوست داری نیستت کنم؟

- فعلا که تو در حال نیست‌شدنی پسر عمو. حاضرم هر چی دارم بدم؛ ولی حال الان تو رو می‌دیدم. چه لذتی داره بینی چه طور همه به خاطر یه تن از من دودرت کردند. این سوخته‌شدن لذت بخش‌ترین حس دنیاست.

فرید از خشم دندان‌هایش را روی هم سائید:

- صدف دستم بهت برسه تکه‌تکه‌ات می‌کنم!

- اوه اوه تند نرو پسر عمو جان... شک دارم بتونی از اون همه گندابی که دور خودت درست کردی قِسر در بری. حاضرم شرط ببندم بساط می و پیمان‌ها به راهه.

با حرصی که در صدایش مشهود بود ادامه داد:

- دائم‌الخمرد بدبخت به فکرتم هم نمی‌رسید پشت‌بند تمام گرفتاری‌ها من باشم؟ همونی که خط قرمز زندگی نکبتیت بود. از همین الان غزل خداحافظیت رو بخون! من دوستت داشتم، خیلی زیاد... اون قدری که پدر بیچاره‌ام رو فراموش کردم و عاشق پسر قاتلش شدم؛ ولی تو خواهان نبودی و شعله انتقام رو تو وجودم روشن کردی. پس از من ناراحت

نباش؛ چون همون کاری رو کردم که پدرت سال‌ها پیش با پدر من انجام داد و واسه منفعت بیشتر برادر خونی خودش رو به کام مرگ فرستاد.

با مکث کوتاهی ادامه داد؛

- راستی یه چیز دیگه، عبدالله این جاست و به همکار عزیزش سلام گرم می‌رسونه.

خنده‌ای بلند سر داد. صدای خنده‌اش از اعصاب فرید خراش برمی‌داشت.

- روسپی بی‌همه چیز، گیرم بیفتی نابودت می‌کنم!

صدای بوق بلند شد و فرید از شدت عصبانیت گوشی تلفن را محکم به دیوار کوبید. شیشه ویسکی را بالا برد و بدون لحظه‌ای تأمل آن را سر کشید.

مستِ مست شده بود.

«و چه خوش است این مستی! می‌خوری تا یادت برود که هستی و چه کردی. برای اندک زمانی از خودت جدا می‌شوی تا نفهمی برای چه این چنین مست کرده‌ای.»

از روی مبل چرمی بلند شد و تلوخوران خود را به اتاق زیر شیروانی رساند. در را باز کرد و داخل شد. نگاه آبی و معصوم دخترک دوباره رنگ ترس به خود گرفت.

دیگر شب‌بومی وجود نداشت تا سپر بلایش شود. در نگاه سرخ فرید، رنگ پلید شیشه *ت مشهود بود. برای رهایی از فشاری که به او تحمیل شده بود، مزه کردن دختر چشم آبی بد نبود. دکمه‌های پیراهنش را یکی به یکی باز کرد:

- دیگه نمی‌تونم از دستم سر بخوری ماهی کوچولو.

پیراهن را از تن خارج کرد. عضله‌های ورزشکاری‌اش که نمایان شد، قلب رویا مانند گنجشک خودش را به قفسه سینه می‌کوبید.

- نترس خانمی، قول میدم پسر خوبی باشم.

نفس در سینه‌ی رویا حبس شد. با هر قدم فرید بیشتر در خود مچاله می‌شد. دل مرده‌تر از آن بود که یک درصد احتمال رهایی از دست دیو پلید را داشته باشد. نگاهش را به چشمان خاکستری مرد انداخت. این نگاه یادآور خیلی از اتفاقات زهرآلود زندگی‌اش بود.

به اجبار آراسته شده بود و لباس‌های زیبا بر تنش کرده بودند.

- دختر این قدر دماغ نباش. خدا و کیلی تو رویاهات هم فکر می‌کردی همچین جای زیبایی رو از نزدیک ببینی؟! نگاه کن تمام مبلمان این جا از چرم درجه یک ساخته شدند. تختش رو ببین، حاضرم شرط ببندم سفارشی از اروپا آورده باشنش.

شب‌نم با حیرت و با کلی ذوق از هر چیزی که می‌دید تعریف می‌کرد. البته عجیب نبود؛ شب‌نم دختری از منطقه فقیرنشین شهر بود که در طول عمرش هیچ وقت اتاقی به آن زیبایی را از نزدیک ندیده بود و غافل از این که رویا چشم و دلش از دیدن این جور چیزها سیر بود. شب‌نم خود را در مسیر خوشبختی می‌دید و رویا در رویای مردن و خلاص شدن از آن همه فلاکت به سر می‌برد. بی‌شک اگر از خودکشی و عاقبت اخروی‌اش نمی‌ترسید، در این چند روزه جان خود را گرفته بود.

بر خلاف چند وقتی که در آن اتاق کثیف به سر برده بودند، نهار و شام مفصلی به آن‌ها دادند.

- دختر تو چه قدر گوشت تلخی! این همه فاز مثبت تو وجودت ریختند بازم تریپ فاز غم برداشتی؟

تکه بزرگی از کیک خامه‌ای که به عنوان عصرانه به اتاق آن‌ها آورده بودند، جدا کرد و در دهان گذاشت. با همان دهان پر ادامه داد:

- خوشم میاد اشکت دم مشکته... فوری سرازیرش می‌کنی.

مقداری از قهوه تلخش نوشید.

- اصلا فکر کنم کلا فاز سنگین باشی.

برخلاف تصورش که خیال می‌کرد دوباره جواب سوال‌هایش بی‌جواب می‌ماند، رویا با صدای گرفته گفت:

- دلم برات می سوزه... دلم برات می سوزه؛ چون من رو یاد خواهرم میندازی؛ چون داری همون اشتباهی رو مرتکب میشی که اون رفت و بد توانی رو هم پس داد. مثل الان تو بلندپرواز بود و خیالهای خام تو سرش پرورش می داد؛ ولی بد ضربه اش رو خورد.

بغضش را خورد، آهی کشید و ادامه داد:

- پیش خودت چی فکری کردی؟ این که افتادی روی غلتک خوشبختی؟ این که از این جا به بعد سکه‌ی زندگیت روی خوشبختی تاب خورده؟ پس بذار برات یه داستان بگم... یه داستانی که محتوایش واقعیه، از ریز و درشتش حقیقت داره. و شروع به گفتن از گذشته اش کرد. از سرنوشت مادرش تا بدعنی‌های پدرش. از بلند پروازی‌های اشتباه خواهرش، از همه چیز و همه کس، حتی از فرهاد.

شب‌نم در خود فرو رفته بود. چه اتفاقات دردناکی برای هم اتاقی اش رخ داده بود. تازه دلیل این همه آسفتگی دخترک را درک کرده بود.

- شاید حرفات درست باشه؛ ولی من از فرارم پشیمون نیستم.

لبخند تلخی روی لب نشانده و به چشمان زیبای رویا نگاه کرد:

- تو جای من نیستی تا بفهمی درد یعنی چی. تو هیچ وقت نمی تونی حس دختر بچه هفت ساله‌ای رو درک کنی که همکلاسی هاش واسه پاره‌بودن کفش و معتاد بودن پدرش اون رو مسخره می کردند. هنوز نمی دونی گشنه خوابیدن و تا صبح گریه‌های برادر کوچولوت رو از شدت گشنگی گوش دادن چه دردی به آدم میده. میگی مادرت مرد...

پوزخندی می زند و ادامه می دهد:

- کاش مامان منم مرده بود، حداقل با چشمای خودم زیر خواب بودنش رو نمی دیدم!

«روزگار عجیبی است! شهرم را سکوت در برگرفته و مردمانم دروغ و حقه بر لب می‌نشانند. مظلومان این شهر در آرزوی جرعه آب و تکه نانی دست بر دعا برمی‌دارند و یاغیان شهر، شکم‌هایشان را پُر و زبانشان را بر نیرنگ می‌چرخانند. زنان این شهر به ناچار تن خویش به حراج هرزگی می‌سپارند و مردان غیرت را خاک کرده و به دست فراموشی می‌سپارند.

خدایا، ای کاش ذره‌ای از عدالت و پاکی وجودت را در روح بنده‌هایت می‌دمیدی!»

– راهت اشتباهه. هر چه قدر هم زندگیت سخت باشه، بهتر از راهیه که انتخاب کردی. به خدا آخر این راه سیاهیه. روزی میاد که هزار بار به خودت لعنت می‌فرستی و آرزو می‌کنی برگردی تو همون خونه‌ای که یه روز ازش فرار کردی. یه کم فکر کن... شاید سخت باشه؛ ولی راه جبران هست. اگه به هم دیگه کمک کنیم، شاید راهی واسه نجاتمون باشه.

دست شب‌نم را در دست گرفت و با صدای دلنشینی گفت:

– زندگیت رو تباه نکن. به خدا حیفه بخواد مهر هرزگی روی پیشونیت بخوره! حیفه سرنوشت تو هم بشه یکی مثل مینای مظلوم من.

اشک در چشمش حلقه بست:

– حیفه تو هم بمیری!

بغضش ترکید. اشک می‌ریخت و سرس را با تاسف تکان می‌داد.

در باز شد و یکی از خدمه‌ها وارد اتاق شد. همان‌طور که مشغول جمع کردن سینی عصرانه بود، شب‌نم با اخم‌های درهم به او چشم دوخته بود. در دوراهی سختی گرفتار شده بود. حرف‌های رویا باعث تشویش و آشفتگی افکارش شده بود. نیرویی از او می‌خواست تا به خواسته درونی‌اش عمل کند و نیروی جدید و قوی‌تری حرف‌های رویا را در سرش اگو می‌کرد.

خدمه پشت به آن‌ها کرد تا از اتاق خارج شود، شب‌نم ناخودآگاه دست جلو برد و گلدان چینی را از روی پاتختی برداشت و با یک حرکت غافلگیرانه از جا برخاست و گلدان را در یک چشم به هم زدن، محکم پشت گردن زن خدمتکار زد. شدت ضربه چنان زیاد بود که زن بیچاره جیکش هم در نیامد و مانند مُرده‌ای روی زمین افتاد. صدای شکستن استکان و

بشقاب‌های داخل سینی، باعث شد تا رویای مبهوت در جای خودش تکان محکمی بخورد. حرکت شبنم غیر از انتظارش بود!

شبنم وقتی از بی‌هوش بودن خدمتکار مطمئن شد، سوی رویا برگشت. چشم‌های درشت‌شده و دهان از حیرت بازمانده رویا صورتش را جذاب‌تر از هر وقت دیگر کرده بود.

شبنم دست‌هایش را چند بار روی هم مالید و با لبخند گفت:

– دهنتم رو ببند، پشه مشه میره توش.

خم شد و کلید در را برداشت:

– پاشو بریم تا دیر نشده.

رویا هنوز با تعجب نگاهش سوی شبنم و خدمتکار در حرکت بود، حتی پلک هم نمی‌زد. شبنم سریع به سوی رویا رفت. دستش را گرفت و او را وادار کرد همراهش شود. زیر لب گفت:

– امیدوارم راهم رو اشتباه انتخاب نکرده باشم.

لحظه‌ای نگاه هر دو در هم گره خورد و لبخند آرامش‌بخش رویا برای شبنم چه زیبا بود!

با احتیاط در را باز کرد و محتاطانه نگاهی به بیرون انداخت. کسی در راهرو نبود. به سمت رویا بازگشت و آهسته گفت:

– باید احتیاط کنیم... اگه گیر بیفتیم حسابمون با کرام‌الکاتبینه.

آهسته و با ترسی که وجودشان را فرا گرفته بود، خودشان را به حیاط ویلا رساندند. جای تعجب داشت، کسی آن اطراف نبود!

آن‌ها خود را به در بزرگ و سفید رنگ حیاط رساندند. شبنم سعی کرد در را باز کند؛ ولی از شانس آن‌ها در قفل بود.

رویا ترسیده بود و هر چند ثانیه یک بار به پشت سر و اطرافش نگاه می‌کرد. خدا خدا می‌کرد شبنم در را باز کند.

- این دیگه چه جور قفلیه؟

رویا سرش را پایین آورد تا قفل در را ببیند. با دیدنش آه از نهادش بلند شد. قفل در رمزی بود و پیدا کردن رمز آن برای دو دختر جوان سخت و غیرممکن بود. شبنم موشکافانه قفل را بررسی می کرد:

- این دستگاه شبیه کارتخوان مغازه ابی نهنگه. بخشکه این شانس! اگه از قفل‌های کار آقام بود، راحت سه سوت بازش کنم.

رویا ناامید نگاهش را دوباره به پشت سر انداخت. با دیدن سگ بزرگی که بی‌شک از خانواده‌ی گرگ‌ها بود، صاف سر جایش ایستاد.

سگ در فاصله دور از آن‌ها ایستاده بود. می‌دانست کوچک‌ترین صدا و یا حرکت از جانب او و شبنم توجه سگ را به آن‌ها جلب می‌کند. آرام دست شبنم را گرفت و در یک حرکت سریع او را به سمت درخت تنومندی کشاند. پشت آن پنهان شدند. شبنم لب باز کرد تا دلیل حرکت غیرمنتظره‌ی او را سوال کند؛ اما با صدای پارس سگ ساکت ماند. صدای پارس سگ نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و دختران بیشتر در خود جمع می‌شدند. رویا از ترس چشم‌های خود را محکم بسته بود. زیر لب نام خدا را صدا زد و از او کمک خواست. شاید دیگر چنین فرصتی برایش پیش نمی‌آمد تا از چنگال فرید فرار کند. دیگر طاقتش سر رسیده بود. بیش از بیست روز در اسارت فرید به سر می‌برد و فقط خدا می‌دانست در این چند روز تا چه اندازه بی‌قرار خانواده، به خصوص خواهرش بود. حرف‌های فرید درباره‌ی مرگ مینا به آشوب دلش دامن زده بود تا جایی که حتی در طول این چندوقت نه خواب داشت و نه خوراک.

- جسی آرام باش!

با شنیدن صدای فرید قلبش شروع به تپیدن کرد، آن هم چه تپیدنی! خودش احساس می‌کرد هر لحظه امکان دارد قلبش از جا کنده شود.

- چی شده پسر... چرا پارس می‌کنی؟

و چه کسی می‌توانست ترس را به خوبی رویا مزه کند؟

نفس در سینه‌اش حبس شده بود.

– آقا پدرتون تلفن زدند و خواستند باهاشون تماس بگیرید

برای لحظه‌ای کوتاه سکوت همه جا را فرا گرفت

– این سگ رو ببر بیرون، خیلی وقته تفریح نداشته.

و با صدای آرامتری خطاب به سگش ادامه داد:

– پسر خوبی باش.

با رفتن فرید، سگ دوباره شروع به پارس کردن کرد

– چته حیوون؟

صدای باز شدن در نور امیدی در دل دخترها گذاشت. شب‌نم نگاهی به اطراف انداخت. وقتی از امن بودن آن اطمینان پیدا کرد، دست رویا را گرفت و به سوی در رفت. همان‌طور که حدس می‌زد، مرد خدمه در را نبسته بود. لای در را باز کرد و آرام سرش را بیرون برد. مرد قوی‌هیکلی پشت به آن‌ها قلاده‌ی سگ را گرفته بود و حیوان را دنبال خود می‌کشید.

دخترها که موقعیت را مناسب دیده بودند، در یک چشم به هم زدن بر خلاف جهت آن مرد شروع به دویدن کردند.

معلوم نبود در کدام نقطه‌ی شهر بودند که جز خانه‌ی فرید هیچ خانه دیگری وجود نداشت، فقط تا جایی که در توانشان بود، می‌دویدند. هوا تاریک شده بود و نور ماه طنین‌انداز زمین شده بود.

– دیگه نمی‌تونم بدوم.

شب‌نم روی زمین خاکی افتاد و ادامه داد:

– خیلی دور شدیم، بهتره یه کم استراحت کنیم.

رویا نگران به جاده نگاه کرد. هیچ ماشینی از آن عبور نمی‌کرد. نفس‌های پی در پی‌اش را با یک نفس عمیق یکسان کرد.

- تا الان باید فهمیده باشن فرار کردیم... این جا موندن خطرناکه.
- به خدا نمی تونم، نفسم اصلا بالا نیامد. تازه بدتر از اون، جونی تو پام نمونده.
- رویا خم شد و دست شبنم را در دست گرفت و او را مجبور به ایستادن کرد.
- پاشو شبنم، یه کم سخته؛ ولی مطمئن باش سخت تر از گیرافتادنمون نیست.
- دوباره شروع به دویدن کردند. سعی می کردند در نقاط کور حرکت کنند تا مبادا به وسیله آدم‌های فرید دیده شوند.

«فصل پنجم»

رویا با وجود آن که تمام نیرویش تحلیل رفته بود؛ ولی به امید دوباره دیدن خانواده‌اش با هر سختی که بود قدم برمی داشت. دست شبنم را در دست گرفته بود و از پایین جاده اصلی گذر می کردند. گاهی سر بالایی می رفتند و گاه سرازیری، گاهی به چپ و گاهی به راست. بدون لحظه‌ای ایستادن راه می رفتند.

- گوش کن رویا، صدای ماشینه.
- رویا گوش تیز کرد. با شنیدن صدای ماشین نگاهی به پشت سرش انداخت. پیچ جاده باعث شده بود تا فقط صدا و نور منعکس شده‌ی ماشین را ببیند.
- شبنم زود باش دراز بکش.
- شبنم با تعجب گفت:
- چی کار کنم؟
- زود باش کاری که گفتم بکن.

خود با تمام شدن حرفش روی زمین دراز کشید. شبنم هم به تبعیت از او همان کار را انجام داد. چند ماشین پشت سر هم با سرعت نه چندان زیاد عبور کردند. با منعکس شدن نور در آن فضا، رویا مطمئن شد افراد فرید هستند. شاید از شانس و یا این که لطف خدا شامل حالشان شده بود، جاده کمی بالاتر از سطح زمین قرار داشت و دختران در همان نقطه کور دراز کشیده بودند. همین امر باعث شده بود از دید افراد فرید پنهان بمانند.

رویا سرش را روی دستانش قرار داد. هر ورقی که از صفحه روزگار کنار می‌رفت، عرصه برای دخترک هجده‌ساله تنگ و تنگ‌تر می‌شد. سرنوشت بازی سخت و طاقت‌فرسایی را برای او انتخاب کرده بود. نور امیدش هر روز کم‌سوتر می‌شد و تمنای مرگ برایش آرزو.

شبنم کمی خود را سوی رویا کشاند و در همان حال درازکش با صدای آرامی گفت:

- وای دختر تو محشری! من خر رو بگو می‌خواستم برم تو جاده ماشین رو نگه دارم. از کجا فهمیدی اونا باشن؟

رویا سرش را بالا برد و به جاده نگاهی انداخت. دوباره سکوت و تاریکی فضا را پر کرد:

- تو این جاده پشه هم پر نمی‌زنه، چه برسه به ماشین... کی می‌تونه جز فرید و آدم‌هاش این وقت شب از این بیابون برهوت عبور کنه؟ معلوم نیست تو کدوم جهنمی گیر افتادیم که هر چی راه می‌ریم به جایی نمی‌رسیم.

شبنم از صدای خسته و ناامید رویا ناراحت شد. دلش نمی‌خواست ناامیدی دخترک چشم‌آبی را ببیند:

- تا این جاش اومدیم، بقیه راه رو هم می‌ریم. تهش دو راه بیشتر که نیست، یا موفق می‌شیم یا دوباره گرفتار.

نگاهی به جاده انداخت. از روی زمین بلند شد و گفت:

- حیف همیشه بیشتر از این استراحت کنیم، باید تا قبل از روشن شدن هوا از این جا دور بشیم.

رویا نفسش را بیرون داد و از جا برخاست. دوباره به راهشان ادامه دادند.

از دور چراغ‌های شهر معلوم بود؛ اما دیگر توانی در وجود دختران باقی نمانده بود. با قدم‌های بی‌جان و آهسته از کنار جاده خاکی راه می‌رفتند. نور زیبای ماه آرامش‌بخش بود؛ ولی نه برای دل رویا و شب‌نم. ترس لانه‌کرده در وجودشان مانع از شادی رسیدن به شهر بود.

– رویا اون جا رو نگاه کن.

با دست به ماشین پارک‌شده کنار جاده اشاره کرد. به نظر می‌آمد تنها یک سرنشین داشته باشد. شب‌نم در حالی که نگاهش سوی ماشین بود، گفت:

– تو همین جا باش، من میرم جلوتر تا ببینم میشه بهش اعتماد کرد یا نه.

– چی داری میگی؟ خطرناکه. اگه از افراد فرید باشه می‌خواهی چی کار بکنی؟

شب‌نم لبخندی زد و گفت:

– دختر جون من رو دست کم گرفتی؟ ما بچه پایین‌شهری‌ها تند و تیزیم، دُم به تله نمی‌دیم. خیالت تخت خواب باشه از نوع ده فنده‌ش.

با تمام‌شدن حرفش از کنار رویا گذشت. رویا روی زمین نشست و دورشدن شب‌نم را نگاه کرد. در دلش غوغا به پا شده بود. بعد از آن همه سختی اگر دوباره گرفتار می‌شد، آخر نامردی سرنوشت بود.

«روزگار است این که گه عزت دهد گه خوار دارد

چرخ بازیگر از این بازیچه‌ها بسیار دارد

آدمی گه راه خود را می‌نهد سوی بساتین

گاه سوی دوزخ این جان عزیزش خوار دارد

گاه در باغ جنان می‌شد روان در کوی دلبر

که ز مهجوری عیان جان خودش تیمار دارد»

بعد از لحظات نفس گیر برای رویا، شبنم دوان دوان خود را به او رساند و کنارش نشست.

رویا منتظر به او چشم دوخته بود.

شبنم بعد از کشیدن چند نفس عمیق لب باز کرد:

– طرف خیلی مشکوک می زد.

دستانش را بالا آورد و در مقابل چشمان گردشده رویا گرفت:

– اما تونستم اینا رو با خودم بیارم.

رویا با تعجب به گوشی و کلت مشکی رنگ در دستان شبنم اشاره کرد و پرسید:

– اینا از کجا گیر آوردی؟

شبنم لبخندی زد و با لحن طنزآلود و عشوهِ ظاهری گفت:

– طرف تا من رو دید ماتم شد. چشماش شده بود قد وزغ، زبونش بند اومده بود.

گفتم چته یارو؟ چشماش رو درویش کن، تموم شدم؛ ولی اون همون جور هی زیر لب زر آروم می زد.

شبنم اخم ظاهری روی صورت نشانده:

– بیشعور بر می گرده بلند داد می زنه: «جن!» حیف که خودش غش کرد و گرنه همچین می کوبوندم تو دهنش که به من

نگه جن. الاغ یه جوری مات من شده بود که پیش خودم هر چی حوری و پری بود رو زیر پام گذاشته بودم. چون تو

واسه اولین بار به صورت خودم افتخار کردم؛ اما حیف که خوشییم به ثانیه هم نکشید. ای تُف تو ذاتش که این جوری

تخریب روحیه ام کرد!

رویا بعد از مدت ها لبخندی روی لبانش شکل گرفت.

- آقربون این خنده خوشگلت. شوخی کردم... طرف خواب بود، منم حرفه‌ای گوش‌ی و این کُلت رو از روی داشبورت ماشینش کش رفتم. هر جفتشون به کارمون میاد.

رویا به تایید حرف شب‌نم سری تکان داد. گوش‌ی را از او گرفت و نگاهی به آن انداخت.

ساده بود و هیچ رمزی روی آن نبود. شماره‌ی پلیس را گرفت:

- الو آقا؟ الو، تو رو خدا کمک کنید ما رو دزدیدند. تو رو خدا نجاتمون بدید!

شب‌نم گوش‌ی را از دستش گرفت و چشم غره‌ای به او رفت و شروع به شمردن شمردن گفتن تمام اتفاقات رخ داده کرد.

- به نظرت نجات پیدا می‌کنیم؟ اون آقا می‌گفت از روی خط تلفن ردیابیمون می‌کنند؛ ولی ممکنه طول بکشه.

- نباید امیدمون رو از دست بدیم. مطمئن باش خدا تو این تاریکی شب ما رو می‌بینه. خدایی که من می‌شناسم هیچ وقت بنده‌اش رو رها نمی‌کنه، هر چه قدر هم که بد باشه بازم اون هواش رو داره.

نگاهش را به آسمان داد. چرا احساس می‌کرد آسمان به زمین نزدیک‌تر شده است؟ دستش را سوی آسمان بالا برد، پس چرا نمی‌توانست یکی از هزار ستاره خانه کرده در دل شب را در دست بگیرد؟

- با این همه بلایی که سرت اومده بازم یاد خدایی هستی که این جور گرفتارت کرده؟

دستش را پایین گرفت و با مکث کوتاهی نگاه از آسمان گرفت و به چشمان سیاه شب‌نم چشم دوخت:

- هر یک از مشکلات من دست‌نوشت بنده‌های خدا بود. خدای رحمان بزرگ‌تر از اینه که در راه آفریده‌ی خودش سنگ بندازه. دلیل گرفتاری من تعصب و غرور نابه‌جای پدرم بود؛ تعصبی که دودمان خانواده‌اش رو بر باد داد. زنش مظلوم رفت و سرنوشت دخترش رو سیاه کرد.

آهی از ته دل کشید و ادامه داد:

- نمی‌دونم آیا مادرم هم خطایی داشته یا نه؛ ولی مینا چوب حماقتش رو خورد. راه سیاه شیطانی رو به راه روشن خدا ترجیح داد. پاش لغزید و گرفتار شد. تاوان داد، خیلی بد، تا جایی که منم گرفتارش شدم. هر چند منم بی‌تقصیر نبودم.

اگه زمانی که مینا جریان فرید رو بهم گفته بود، پیش پلیس می‌رفتم و از ترس آبروی پدرم تو خودم نمی‌ریختم، شاید خیلی از این اتفاقات جور دیگه‌ای شکل می‌گرفت.

لبخند خسته‌ای زد و رو به شبمی که در خود فرو رفته بود، گفت:

– خدا تو هیچ کدوم از کارهای ما مقصر نیست، این ماییم که واسه تبرئه‌ی خودمون انگشت اتهام رو سمت اون می‌گیریم. تا به حال به این فکر کردی خدا چه قدر ما رو دوست داشته که جز کامل‌ترین مخلوقاتش قرار داده؟ چیزی که ابلیس رو از بهشت شدد فراری داد و ما ناشکریم. نداشته‌هامون و دردهامون و کلی از چیزهایی که دوست نداریم گردن اون می‌اندازیم. خدا هست... همه جا. ما رو می‌بینه، صدامون رو می‌شنوه. گاهی دیر جوابمون رو میده تا ببینه آفریده محبوبش تا چه حد برایش ارزش قائله، تا چه حد می‌تونه طاقت بیاره و با یه امتحان جا نزنه و فراموشش نکنه. خدایی که تنه‌است و دلخوشیش آدم‌های بی‌معرفیه که وقت نیاز یادش می‌کنند.

گاهی وقتا از زندگی ساقط میشی؛ اون قدری که دیگه هیچ امیدی برات نمی‌مونه. گاهی وقتا همه حرفات رو تو خودت می‌ریزی و حس می‌کنی خسته‌ای، اون قدری که دیگه نمی‌تونی ادامه بدی و آرزوت اینه که یکی بیاد و این بار سنگین رو از رو دوش برداره؛ اما بین دوست و آشنا هیچ کس واست سنگ صبور نیست.

لبخند زیبایی روی لب نشاند و با همان صدای زیبا ادامه داد:

– این لحظه‌ها فقط و فقط نگاهت به خدا باشه، توکلت به اون باشه و ازش کمک بخواه. بگو که دل شکسته‌ای؛ اما غیر از اون هیچ کسی رو نداری، بگو که فقط خودش می‌تونه حالت رو خوب کنه. ازش بخواه کنارت باشه... ازش ناامید نشو، بهش اعتماد کن. خدا اون قدر مهربونه که بنده‌اش رو رها نمی‌کنه.

دوباره نگاهش را بالا داد و زیر لب شروع به خواندن سوره توحید کرد. هنوز نگاهش به آسمان بود ناخودآگاه یاد فرهاد افتاد، یاد چهره‌ی آرام و مهربانش.

گوشی را از روی زمین برداشت. یاد روزی افتاد که شماره‌اش را گرفته بود تا در نبودش احوال خواهرش را جویا شود. شماره بسیار آسان و رُند بود و در همان روز آن را حفظ کرده بود.

صدای زنگ تلفن، سکوت سنگین خانه را شکست.

نگاهی به صفحه تلفن کرد. شماره ناشناس بود. رد تماس داد و دوباره روی تخت دراز کشید. دست‌هایش را روی شکم قلاب کرد. گویی امشب هم خیال خواب نداشت. دل ناآرامش برای دخترک چشم‌آبی پر می‌زد و او نمی‌دانست چه‌گونه آرامش کند.

دوباره تلفن زنگ خورد. به خیال این که از بیمارستان باشد، بالاجبار روی صفحه دست کشید و تماس برقرار شد.

– الو بفرمایید؟

با انگشت شست و اشاره چشمانش را مالید و منتظر جواب ماند.

– سلام.

حرکت انگشت‌هایش متوقف شد. سراسیمه روی تخت نشست و گفت:

– الو.. الو رویا خودتی؟

صدای نفس‌های رویا نفس از فرهاد می‌گرفت. فرهادی که در آرزوی یک کلمه مثبت از جانب او بود و رویا خجل‌زده از شنیدن نام کوچکش از زبان او رنگ عوض می‌کرد.

– خواهش می‌کنم حرف بزن. بگو کجایی، چرا چیزی نمی‌گی؟

– حال مینا خوبه؟

سوال بی‌ربط رویا به مذاق فرهاد خوش نیامد. بعد از آن همه چشم‌انتظاری و دلواپسی زنگ زده بود تا احوال خواهرش را بپرسد؟

فرهاد عصبی‌تر از هر زمان دیگری فریاد زد:

- حال خواهرت رو می‌پرسی؟ اگه برات مهم بود چرا گم و گور شدی و از خونه تون فراری کردی؟

دوست نداشت با او بد حرف بزند؛ اما دست خودش نبود، این چند روز بی‌خبری از رویا و اتفاقات پیش آمده، فشار روحی و عصبی زیادی به او تحمیل کرده بود.

و فرهاد چه می‌دانست رویا از همین قضاوت‌های بی‌رحمانه می‌ترسد؟ او که مرد غریبه‌ای بود و ادعای عاشقی‌اش می‌شد چنین حرف می‌زد، از پدرش چه انتظار می‌رفت؟

اشک در چشمانش حلقه زد. شب‌نیم نگاهی به رویا انداخت. غم چهره دخترک دل هر کسی را نرم می‌کرد. از جایش بلند شد و بدون گفتن یک کلمه تنه‌ایش گذاشت.

- من به خواست خودم از خونه و خانواده‌ام دور نشدم... من رو دزدیدند... همونایی که باعث شدند خواهرم به اون حال و وضع بیفته. الانم اگه می‌بینید با شما تماس گرفتیم، تونستم از دستتون فرار کنم.

فرهاد با پایان جمله رویا با صدای هراسان پرسید:

- چی داری میگی؟ دزدیدنت؟ کی؟ الان کجا هستی؟

_ نمی‌دونم... پلیس رو خبر کردیم، قراره ردیابیمون کنند و اگه...

با صدای جیغ رویا نفس در سینه فرهاد قطع شد.

- رویا... رویا جواب بده.

صدای چند مرد در صدای جیغ دخترک محبوبش، ترکیب شد.

فرهاد فریاد زد:

- رویا؟ ولش کنید آشغال‌ها!

صدای بوق پایان تماس را نشان داد. فرهاد با عجله به سوی کمدش رفت و سریع لباس‌هایش را عوض کرد. سویچ ماشین را برداشت و از خانه به مقصد کلانتری خارج شد. خودش بهتر از هر کسی می‌دانست رویا تمام زندگی‌اش شده بود و اگر گزندی به او وارد بشود، دنیا را زیر و رو می‌کرد.

- به من دست نزن کتافت! بذار برم، چی از جونم می‌خوای؟

تقلا می‌کرد تا شاید از دست مرد قوی‌هیکل که او را همچون پرنده کوچکی در آغوش گرفته بود، خلاص یابد؛ اما او کجا و زور و بازوی انسان حیوان‌نما کجا؟

به پهنای صورت اشک می‌ریخت. تنها شانس‌رهایی‌اش در حال نابودی بود. دیگر حتی توان فریادزدن و کمک‌خواستن را هم نداشت.

مرد او را کشان‌کشان سوی ون مشکی‌رنگ کشاند. در را باز کرد و او را درون ماشین انداخت و خود نیز کنارش نشست. صدای ضربان قلبش را می‌شنید. نفس‌هایش تند و تندتر می‌شد و لرزهای بدنش شدیدتر. اشک‌های زلال و پاکی که از سر بی‌گناهی روی صورتش ریخته می‌شد.

پس خدایش کجا بود؟ چرا این هراس ترسناک را از دل دخترک پاک نمی‌کرد؟

- مجازات سختی در انتظارته خانم خوشگله!

فرید پک عمیقی به سیگارش زد و به عقب برگشت. هیچ‌کدام از اتفاقات پیش‌افتاده، برایش سنگین‌تر از چند ساعت فرار این دختر نبود. نه بی‌خبر رفتن عبدالله و نه لورفتن هویتش برای پلیس. هیچ‌کدام به اندازه بی‌خبری از دختر مقابلش او را تا آن حد و اندازه ناراحت و عصبی نکرده بود.

و او چه می‌دانست برق خشمگین چشمانش، هراس در دل گرگ‌های درنده بیابان می‌انداخت، چه رسد به دل بی‌نوا رویا!

- اون یکی رو پیدا نکردم رئیس، اگه اجازه بدید برم دنبالش.

فرید دود سیگارش را با مهارت خاصی بیرون داد. نگاهش را در نگاه ترسیده رویا گره داد و گفت:

- مهم نیست، اونى که باید پیدا می‌شد، شد.

نگاهش را به جلو داد و به راننده اشاره داد تا حرکت کند.

هنوز کمی از راه طی نشده بود که با صدای گلوله و پشت بندش ترکیدن لاستیک عقب، ماشین به تق و توق افتاد. فرید از آینه بغل به پشت سرش نگاه انداخت. در تاریکی شب چیزی نمایان نبود.

- رییس لا..

فرید حرف راننده‌اش را قطع کرد و با لحن خشمگینی فریاد زد:

- به هیچ وجه نگه ندار، برو.

راننده با ترس دوباره گفت:

- همیشه قربان، جاده خاکیه و پر از چاله و چوو...

- خفه شو! کاری که گفتم رو انجام بده.

تیر دیگری به بدنه ماشین اصابت کرد و باعث شد تا کنترل ماشین از دست راننده خارج شود و با چند چرخش واژگون شود.

گرد و خاک زیادی بلند شد. چرخ‌های ماشین روی هوا بود و سقف ماشین روی زمین.

فرید به هر جان‌کدنی که بود، از ماشین خارج شد. راننده بی‌هوش و دیگر نوچه‌اش زخمی شده بودند و نمی‌توانستند از ماشین خارج شوند.

نگاهی به اطراف انداخت. نه از ماشین یا افراد پلیس خبری بود و نه از آدم‌هایی که رقیب کاری‌اش بودند.

تلفنش را از جیب شلوارش بیرون آورد و به یکی از زیردست‌هایش زنگ زد و دستور داد تا هر چه سریع‌تر به آن مکان بیاید. لنگان سوی درب ماشین رفت و سعی در بازکردنش داشت. دستش درد می‌کرد؛ اما با سختی و بی‌خیال از دردش، در ماشین را باز کرد و رویای بی‌هوش شده را از ماشین خارج کرد. رویا را روی زمین گذاشت و دوباره کمر راست کرد.

– اگه می‌خوای مخت رو نپوکونم از جات تکون نخور!

فرید با شنیدن صدای شبنم سوی او بر می‌گردد.

– گفتم از جات تکون نخور. به جون یه دونه داداشم همچین سوراخت می‌کنم که ننه‌ات واسه آبکش استفاده‌ات کنه! تنه لشت رو تکون بده و بچسب به ماشین خوشگلت.

فرید پوزخندی زد:

– جوجه کلاغ داری با دم شیر بازی می‌کنی! اون اسلحه رو بذار زمین.

– هیس! خفه شو و کاری که بهت گفتم رو انجام بده، زود باش.

شبنم نمی‌ترسید. جایی که زندگی می‌کرد از این اتفاقات زیاد می‌افتاد.

فرید با همان پوزخند سمت ماشین رفت. یکی از نوچه‌هایش درون ماشین با صدای بلند آخ و ناله می‌کرد و دیگری بی‌هوش شده روی فرمان افتاده بود. شبنم بدون گرفتن نگاه از فرید سوی رویا رفت.

– رویا.. رویا چشمت رو باز کن.

تنها امید شبنم رسیدن به‌موقع پلیس بود. نیشخند فرید بدجور اعصابش را کار گرفته بود. حیف که دوست نداشت دستش به خون کسی آلوده شود، وگرنه بی‌شک یک گلوله حرامش می‌کرد. بار دیگر رویا را صدا زد؛ ولی عکس‌العملی از او نمی‌دید.

– اون اسلحه رو بده به من، منم بهت قول میدم کاریت نداشته باشم.

– خر کی باشی کارم داشته باشی؟ از جات تکون نخور.

شب‌نم با اخم‌های پررنگ نگاه از او بر نمی‌داشت. دوست داشت سوی رویا خم شود و از زنده‌بودنش اطمینان حاصل کند؛ اما با وجود فرید نمی‌توانست. نگاهش را به چهره معصوم رویا داد. پیش خود دعا کرد زنده بماند.

همان یک لحظه غفلت باعث شد تا فرید به سوی خیز بردارد. شب‌نم سریع اسلحه را بالا گرفت و دستش را روی ماشه کشید؛ اما دیر شده بود، فرید به او رسید و اسلحه را بالا گرفت و تیر سوی آسمان روانه شد. کلت را محکم از دست شب‌نم بیرون کشید و لگد محکمی به شکم او زد. از شدت درد و ضربه‌ی محکم فرید روی زمین پرت شد.

– جوجه کلاغی که می‌خواد شیر رو از پا بندازه؟ به کی گفתי خر؟

شب‌نم با نگاه پر از تنفر نگاهش کرد؛ نگاهی که به ثانیه نکشید از شدت درد و سوز تیر خوردن پایش نمناک شد. فریاد دردناک شب‌نم، گوش آسمان را کر کرد.

و چه صدایی دلنشین‌تر از این فریاد برای فرید؟

نگاهی به اسلحه انداخت، سه گلوله دیگر برای ادامه اهداف شومش در خشاب اسلحه داشت.

– چیه، درد داره؟ کجاش رو دیدی.

نگاهی به پای سالمش انداخت و بی‌معطلی سوی پای دخترک بیچاره گلوله دیگری نشانه رفت. این بار بلندتر از قبل فریاد زد، آن قدر بلند که رویا چشم باز کرد. با بی‌حالی نگاهش را سوی شب‌نم کشاند. با دیدن حال آشفته و پاهای خونین شب‌نم زیر لب شب‌نم را صدا زد؛ اما شب‌نم از درد فقط فریاد می‌کشید. رویا با بی‌حالی نیم‌خیز شد. تمام بدنش درد می‌کرد. به چشمان براق فرید چشم دوخت و با صدایی که به زور از حنجره‌اش خارج می‌شد گفت:

– تو رو خدا کارش نداشته باش. قول میدم هر کاری که بخوای برات انجام بدم، فقط اون رو نکش. تو رو خدا.. آی!

چشمانش را از درد روی هم فشار داد و دوباره روی زمین افتاد.

– تو رو جون هر کسی دوست داری ولش کن... شب‌نم... شب‌نم؟

با صدای بریده‌بریده شب‌نم را صدا می‌زد و با هق‌هق به فرید التماس می‌کرد. آن قدر التماس و گریه کرد که نفهمید کی دوباره بی‌هوش شد.

زمانی که چشم باز کرد، خود را در اتاقک چوبی که سقفش را عنکبوت تار بسته بود، دید.

«فَإِنْ تَوَلَّوْا فَقُلْ حَسْبِيَ اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ عَلَيْهِ تَوَكَّلْتُ وَهُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ»

«خداوند مرا کافی است، هیچ معبودی جز او نیست، تنها بر او توکل کرده‌ام و او پروردگار عرش بزرگ است.»

– خدایا دلم هنوز به امید تو روشنه، هنوزم با این همه درد، با این همه زخم بند بند وجودم از تو کمک می‌خواه. خدایا نذار امیدم کور بشه... تنها تکیه‌گاهم تویی، نذار بیشتر از این دردهام آوار بشن سرم.

یاد شب‌نم افتاد؛ دلش سوخت، خیلی درد درونش نهفته بود، آن قدر که دیگر گنجایشش پر شده بود. با صدای جیر جیر در نگاهش را سوی در چوبی داد. در آهسته باز شد و فرید با بی‌حالی داخل شد. نگاه آبی و معصوم دخترک دوباره رنگ ترس به خود گرفت. دیگر شب‌نمی وجود نداشت تا سپر بلایش شود. در نگاه سرخ فرید، رنگ پلید شهوت مشهود بود. دکمه‌های پیراهنش را یکی به یکی باز کرد:

– دیگه نمی‌تونم از دستم سر بخوری خانم کوچولو.

پیراهن را از تن خارج کرد. عضله‌های ورزشکاری‌اش که نمایان شد، قلب رویا مانند گنجشک خودش را به قفسه سینه‌اش می‌کوبید.

– نترس خانمی، قول میدم پسر خوبی باشم.

مقابل دختر وحشت‌زده نشست و طره‌ای از موهای زیتونی‌اش را در دست گرفت:

– تا به حال کسی بهت گفته چه قدر نازی؟

نگاه خمارش را به صورت رویا داد. تک به تک اعضای صورتش را با همان نگاه مست از نظر گذراند. سرش را نزدیک بُرد تا فاصله را صفر کند، تا از دختر پاکدامن روبه رویش کام گ‌سناه بگیرد. دختری که با چشمان نمدار و دل پُر از خویش هنوز در انتظار جرعه‌ای از لطف و نظر خدا بود.

نفس‌های آلوده و بدبوی فرید به صورتش می‌خورد. چشمانش را محکم روی هم فشار داد. انگار باید باور می‌کرد کارش به آخر رسیده است. فرید همان تبری است که درخت زندگی‌اش را نامردانه تبر زد و حال، کمر همت به نابودی ریشه عفتش بسته بود. چشم بست این نیست و نابودی را نبیند، این گناه زهرآلود و تقدیر سیاهش را. هرم نفس‌هایش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و این هوا چه جانی از دخترک قصه‌ی ما می‌گرفت!

– آقا پلیس‌ها ریختند تو خونه!

با صدای بلند صالح کمی از رویا فاصله گرفت. در با شدت باز شد و صالح به همراه یکی دیگر از آدم‌هایش وارد اتاق شدند.

– دور تا دور خونه رو پلیس محاصره کرده، حالا چی کار کنیم رئیس؟

رنگ مستی و خماری از نگاه فرید پرید و خشم جایگزینش شد. آن مار خوش خط و خال آخر زهرش را ریخت.

– پس چرا این‌جا ایستادید نکبت‌ها؟ نذارید حتی یک نفرشون وارد خونه بشه.

– آقا مگه میشه، ما سه نف...

فرید سریع از جا برخاست و به طرف صالح خیز برداشت، مشت محکمی به صورتش زد و با صدای بلند گفت:

– کاری که گفتم انجام بده، وگرنه چنان بلایی سرت میارم که صد بار آرزوی مرگ کنی! از جلو چشمام گم شید.

با رفتن افرادش نگاه ترسناکش را به رویا انداخت. یک نگاه سرخ از مستی از خشم از کینه و از پستی که دنیایی از وحشت به رویا می‌داد. فرید بدون حرف از اتاق خارج شد و رویا ماند و دلی پر از هیاهو. استرس تمام وجودش را فرا گرفت بیم از آن داشت تا برای رهایی از این زندان دوباره ناکام بماند.

با شنیدن صدای گلوله از روی زمین بلند شد و با ترس سوی در رفت، قفل نبود. صدای پلیس که اعلام می کرد تا فرید و افرادش خودشان را تسلیم قانون کنند، به گوشش می رسید. از پله ها پایین آمد و محتاطانه از راهروی اصلی خارج شد. صدای تیر و گلوله هراس به جانش می انداخت. رویا همان جور آرام خود را به در پشتی رساند. دستش روی دستگیره‌ی در نشست. تبسمی خسته روی صورتش نقش بست؛ ولی دیری نکشید که لبخند در صدای آخ گفتنش گم شد. دستی از پشت چنگ به موهایش زد و او را سوی خود کشاند.

– به کجا چنین شتابان؟

صدای فرید خدشه بر جانش می انداخت. تقلا کرد رها شود تا به کابوس این چند روزه پایان دهد؛ اما فرید محکم او را در بر گرفته بود.

– هنوز کار ما با هم تموم نشده خانم کوچولو!

یکی از افرادش بیرون آمد و هراسان گفت:

– قربان پلیس‌ها از ضلع شمالی وارد شدند... تعدادشون زیاده، دستور چیه؟

تنها یک راه برای فرید مانده بود، فقط یک راه.

– آقا ما چهار نفریم و اونا یه گله آدم؛ بهتره خودمون رو تسلیم کنیم، اگه گ..

با شلیک گلوله فرید که درست بین دو ابرویش نشست، جمله‌اش بی پایان ماند. رویا با دیدن آن صحنه فریاد بلندی زد و دست را روی گوش‌هایش گذاشت.

تکیه بر درخت، دانه‌های تسبیح را رها می کرد. نگاهش از سنگ‌های سیاه مَرَمَر جدا نمی شد. باد می وزید و قطرات باران و ذرات خاک را در هم می آمیخت. بوی نم خاک و غروب دلگیر پاییزی، حال و هوای دلش را غم‌انگیزتر از هر وقت دیگر کرده بود. سه قبر، سه سنگ سیاه، از این مَرَد جان می گرفت.

دیگر ابائی از ریختن اشک‌هایش نداشت؛ محاسنش سفید شده بود و گمرش خمیده‌تر. پشیمان بود و دیگر ندامتش کارساز نبود. حاج احمد صیفی، مرد مغرور و متعصبی که از سه عزیزش جان گرفت. دلش خون بود و غمش سنگین؛ خودکرده را تدبیر نیست! اگر کمی از تعصب‌های بی‌جایش کم می‌کرد و پای حرف دل عزیزانش می‌نشست، شاید تقدیر دیگری برای آن‌ها رقم می‌خورد.

خیره به سنگ‌ها در دنیای دیگری سیر می‌کرد. گناهِش نابخشودنی بود و رویی در درگاه خدا برای توبه نداشت. او قاتل بود، قاتل سه انسان، سه زن، سه مخلوق از بهترین آفریده‌های پروردگار. مگر خدا از چنین انسانی می‌گذشت؟ چه‌گونه با دوری عزیزانش سر می‌کرد؟ با همین افکار در خود بیشتر می‌شکست. حاج احمد صیفی نمی‌دانست هیچ گناهی نیست که خدا توبه‌اش را پذیرا نباشد. فراموش کرده بود خدایش بزرگ‌تر و بخشنده‌تر از آن است که درد دل مومنین را نشنود و نگاه شرمسارش را نبیند؛ حال می‌خواد انسانی پر از گناه باشد. هرچند ترازوی گناهِانش سنگین شده بود؛ ولی در راه خدا نیز نیکی بسیار کرده بود.

«وَهُوَ الَّذِي يَقْبَلُ التَّوْبَةَ عَنْ عِبَادِهِ وَيَعْفُو عَنِ السَّيِّئَاتِ وَيَعْلَمُ مَا تَفْعَلُونَ»

«و اوست کسی که از بندگان‌ش توبه می‌پذیرد و از گناهان در می‌گذرد و آن چه را که می‌کنید، می‌داند.» [سوره شوری آیه

[۲۵

- این هوا برای شما اصلاً خوب نیست.

حاج احمد نگاه خیس و خسته‌ای به صورت جوان انداخت؛ تنها کسی که این روزها سخت هوایش را داشت، نگرانش می‌شد و سعی می‌کرد تنه‌ایش نگذارد. هنوز نمی‌دانست چرا؛ ولی در این برهه از زمان کمی باعث دلگرمی‌اش بود

آهی جانسوز کشید، از همان آه دل‌های مردانه که سنگ را ذوب می‌کرد، چه رسد دل آدمی را!

- خوب و بد بودن چه سودی واسه حال من داره جوون؟

نگاه نمدارش را دوباره به سنگ‌ها داد. دلش دنیایی از غم داشت و این کوه غم برای حاج احمد صیفی چه سخت بود! چرا حاج احمد نمی‌دانست هیچ کس به اندازه فرهاد او را نمی‌فهمد. فرهادی که دل داده بود و تا پای جانش روی این دلدادگی ایستاده بود.

اخمی مردانه روی صورت نشاند؛ دوست نداشت حاج احمد را چنین شکسته و ناامید ببیند.

- غصه خوردن واسه روزهای از دست‌رفته و اتفاقات افتاده هیچ توفیری نداره. با غصه خوردن برگ روزگار بر نمی‌گرده حاجی. قرار نیست همه زنده از این دنیا برنند، مرگ حقه و یک روز دیر یا زود سراغ همه میاد، خودتون رو سرزنش نکنید. باران شدت گرفت و دریای چشمان حاج احمد موج‌تر.

- من باعث مرگ این سه نفرم؛ چه طور از خودم بگذرم و بگم مرگ حقه وقتی به ناحق جون گرفتم از عزیزانم؟ سرش را سوی آسمان بلند کرد و فریاد زد:

- بد عذابی رو واسم انتخاب کردی... خیلی سخت و پرذرده... داره ذره‌ذره جونم رو می‌گیره. تمومش کن خدا! دیگه طاقت ندارم.

دست روی قلبش گذاشت. فرهاد سعی در آرام‌کردنش داشت؛ ولی حاج احمد بدون در نظرگرفتن شأن و مقامش و یا بهت مردمی که در گوشه به گوشه قبرستان مخوف نظاره‌گرش بودند، فریاد می‌زد.

- جرمت رو از اینی که هست سنگین‌تر نکن، اسلحه رو بذار کنار و خودت رو تسلیم کن.

فرید محکتر از قبل کلت کمری‌اش را به سر رویا فشار داد و با صدای بلند گفت:

- اگه هلیکوپتری که درخواست دادم تا ربع ساعت دیگه این‌جا نباشه، این دختر رو می‌کشم.

نگاهی گذرا به ساعتش کرد و ادامه داد:

- از همین الآن شروع شد.

نگاه مات و بی‌رنگ و روح رویا به مردانی بود که با لباس نیروی انتظامی دور تا دور خانه ایستاده بودند. از ترس بود یا فشار خون پایین، نمی‌توانست روی پایش بایستد و اگر فرید او را نگرفته بود بی‌شک روی زمین رها می‌شد. فرید با تمام‌شدن حرفش، بدون کج‌کردن راهش، عقب عقب به داخل عمارت بازگشت و رویا را نیز مانند جنازه‌ای با خود به داخل کشاند. تمام حواسش را به مامورین داده بود، یک غفلت ساده مساوی با حکم طناب دارش بود و او کسی نبود که ساده خود را تسلیم مرگ کند.

رویا را رها کرد و خودش کنار پنجره رفت. تمام محوطه پر از پلیس شده بود و رهایی از آن مکان غیر ممکن بود؛ ولی فرید دل به برگ برنده‌اش خوش کرده بود. رویا با بی‌حالی روی زمین نشست و کنج دیوار کز کرد. زمین از خرده شیشه‌های میز پُر شده بود. میزی که به واسطه درگیری پخش زمین شده بود.

نگاهش به جنازه افراد فرید و مامور نیرو انتظامی افتاد، دوباره اوق زد. چیزی نخورده بود که بالا بیاورد؛ ولی بدون آن که دست خودش باشد، با دیدن مغز متلاشی شده و خون ریخته شده آن‌ها، اوق می‌زد. در وجود فرید چه بود که حتی شیطان هم از این اهریمن شرمش می‌آمد؟

فرید از گوشه پنجره به بیرون نگاهی انداخت. هیچ راه‌گریزی برایش وجود نداشت، جز پرواز. نگاهش را به رویا داد. چهره دخترک پژمرده‌تر از اولین باری که او را دید، شده بود.

- برو دعا کن چیری که خواستم برام جفت و جور کنند، وگرنه تو رو هم می‌فرستم تنگ قبرستون، جفت خواهرت.

اشک در چشمان رویا حلقه زد. یاد مینا قلبش را سوزاند.

- مرگ خواهرم واقعا راسته یا قصدت چزوندن دل منه؟

صدای لرزان رویا، نگاه فرید را سوی او کشاند. این دختر در همه حالت زیبایی‌اش چشمگیر بود. نگاه خیس رویا جلوه زیبایی به صورتش داده بود.

- دروغ نگفتم خانم کوچولو، خواهرت خیلی وقته سینه قبرستون خوابیده.

و بی‌رحمانه با پوزخندی که کنار لب نشانده بود ادامه داد:

- البته تنها نیست، اون پیرزن چروکیده رو هم با خودش بُرده تنها نباشه!

پوزخندش به خنده کریهه تبدیل می‌شود و بدون اندک توجه‌ای به رویا، نگاهش را دوباره به پنجره می‌دهد.

و اما چه کسی می‌تواند دل خون‌شده‌ی دخترک را آرام سازد؟

حتی اشکی برای ریختن نداشت. دلش را گویی چنگ می‌زدند؛ ناآرام و طوفانی بود. نفرت وجودش را گرفت، نفرت از پدرش، از فرید، از روزگار؛ همه چیز برایش تهوع‌آور بود. نفس‌هایش تند شد و پرده‌ای از اشک دیدگانش را محو کرد. نگاه تارش را به فرید انداخت. حیوانی که زندگی‌اش را نابود کرد، خواهرش را به دست مرگ سپرد و زندگی را به کام او تلخ کرد. نفرت به جانش شعله می‌انداخت. نفس‌هایش تند و تندتر شد. خنده‌های مینا جلوی چشمانش نمایان شد. خاطرات بی‌بی، قصه‌ی شبانه‌اش، نگاه مظلومانه مینا.

به اوج جنون رسیده بود. در یک چشم به هم‌زدن تکه شیشه بزرگ و لبه تیز را از کنارش برداشت و سوی فرید خیز برداشت و محکم به پشت کمر او فرو کرد. چنان محکم ضربه را زد که خون از دست‌های خودش جاری شد. شیشه را که خارج کرد، صدای فریاد فرید بلند شد. ناباور سوی رویا برگشت؛ رویایی که با اخم‌های پررنگ و نگاه خیس و پر از تنفرش به او خیره بود.

با صدای لرزان و بلندش گفت:

- بمیر آشغال... هرچند مرگ هم حیفه واسه تو، حتی حیفه اسم حیوون رو برای تو بذارن! خواهرم به خاطر تو آشغال زیر خروارها خاک خوابیده، بمیر و سایه نحست رو از سر همه بردار.

دستش را بار دیگر بلند کرد تا شیشه را این بار در قلب فرید فرو کند؛ اما با شلیک گلوله فرید به سینه‌اش، شیشه از دستش می‌افتد. سوز و درد وحشتناکی وجودش را فرا گرفت؛ اما آخ نگفت، روی زمین افتاد.

مدتها در انتظار چنین روزی بود، دلش تنگ خدایش بود؛ خدایی که این روزها فراموشش کرده بود؛ ولی با این حال دلش بی تاب دیدنش بود. برای مادری که از آخرین دیدار با او مدتها می گذشت. مادرانه اش کوتاه بود؛ ولی برای رویای ما دنیایی از احساسات ناب و بکر بود. برای مینا، برای خنده ها و گریه هایش، برای لجبازی و مهربانی اش. دل کوچک دخترک به اندازه یک ارزن برای خواهر کوچولوش تنگ شده بود. تاری چشمانش زیاد شد و صداهای اطراف گنگ تر. نور سفیدی چشمانش را در بر گرفت.

و دخترک قصه ی ما چه زیبا چشم بست!

صورتش مثل ماه می درخشید و با چشم های خاکی رنگش خیره به او نگاه می کرد. در دشت سبز و پر از گل های اطلسی و لاله های خونین رنگ ایستاده بود، نسیم دلنشینی ردای بلند و سفیدش را به رقص گرفته بود. شبیه یک فرشته بود؛ فرشته ای از جنس خدا، از جنس زیبایی. رویا باورش نمی شد، بعد از سال ها دوباره چهره زیباییش را می دید. دلش بی تاب بود. آدمی که مقابلش ایستاده بود، همچون سرابی در دل کویر باور نکردنی بود!

با همان نگاه مات و گنگ نگاهش می کرد. در انتظار یک اشاره ی کوچک دل در دلش نبود. چه شبها در آرزوی دیدن او، شب را روز می کرد و سحرگاه ناامید از جا برمی خاست، وضو می گرفت، سجاده پهن می کرد و تمام دلتنگی هایش را با خدا بازگو می کرد؛ ولی این بار خواب یا رویایی در کار نبود، همه چیز واقعی بود. نسیمی که صورتش را نوازش می کرد، گواه این بیداری را می داد. این فرشته زیبا که روبه رویش ایستاده بود، مادرش بود، "صنم".

نگاه آبی و نمدارش را به چشمان مادر داد. زیر لب زمزمه کرد: «مامان»

قطره اشکی آرام از دریای چشمانش جدا شد. تبسمی زیبا روی صورت صنم نقش بست.

- جان مامان؟

روی زانو نشست و دست‌هایش را از هم باز کرد. رویا با تمام توان سوی مادرش پرواز کرد و خود را در آغوش گرم او انداخت. اشک مجالش نداد، مانند تشنه‌ای که به آب رسیده باشد، مادر را بوسه باران کرد. با دلتنگی گریه می‌کرد و سرش را بیشتر به سینه مادر می‌فشرد.

– دلم برات تنگ شده بود ماما، خیلی تنگ شده بود. اون قدری که همیشه برایش اندازه گذاشت. گریه می‌کرد، هق می‌زد.

و مگر این اشک و هق هق‌ها می‌توانست ذره‌ای از اقیانوس دلتنگی‌اش کم کند؟

صنم صورت دخترک را با دو دستش قاب گرفت و در نگاه زیبای رویایش خیره شد. لبخند زیبایی به روی دخترش زد؛ از همان لبخندهای نابی که فقط تصویر کمرنگی از آن در ذهن رویا به یادگار مانده بود.

– آروم باش دخترم... رویای قشنگم.

دستش را نوازشگرانه روی سر رویا کشید و با همان طنین روح‌بخش ادامه داد:

– منم دلتنگت بودم. عروسک من گریه نکن... تو که می‌دونی ماما دوست نداره اشک‌هات رو ببینه. آروم باش نفس ماما، آروم بگیر عشق من.

مگر پاک‌تر و زلال‌تر از عشق مادر به فرزند هم وجود دارد؟

رویا دستش را روی صورت صنم کشید. با انگشتانش آرام صورت نرم و لطیف صنم را نوازش می‌داد:

– دلم برات تنگ شده بود ماما. حسرت این آغوش سال‌ها دلم رو می‌سوزوند. دیدن این چشم‌ها آتیشم می‌زد. می‌دونی چند وقته این خنده شیرینت رو ندیده بودم؟ می‌دونی چه قدر جات تو زندگیم خالی بود؟ می‌دونی من و مینا چه قدر از نبودت غصه خوردیم؟

لبخند روی لب صنم با اسم مینا محو شد و هاله‌ای از غم چشمانش را پوشاند. رویا چنان از دیدن مادر خوشحال بود که غم نگاه او را نمی‌دید. رویا با دل‌تنگی بار دیگر خود را در آغوش مادر انداخت؛ ولی این بار با دلی آرام‌تر و اشک خشکیده که جای خودش را به لبخندی از سر شوق داده بود.

«و حالا می‌فهمم که فرشته، یعنی "مادر"»

- بیشتر وقتا که دلم از همه چیز می‌گرفت، از خدا یه خواسته داشتیم؛ این که فقط واسه یه لحظه کوتاه کنارم بودی، سرم رو روی شونه‌هات می‌ذاشتم و می‌بوسیدمت. این که شعله دل‌تنگیم با دیدنت خاکستر می‌شد. مامان وقتی بودی این قدر بزرگ نبودم، وقتی هم که رفتی بزرگ نشدم؛ چون همه‌ش خاطرات کودکی رویاهام بود. دوریت واسه من و مینا سخت بود و آقاجون سخت‌ترش می‌کرد. با این که دلم نمی‌اومد از آقاجون متنفر باشم؛ ولی وقتی یاد مظلومیت تو می‌افتادم، ته دلم از علاقه بهش خالی می‌شد. از این که نداشت باشی، نخواست زندگی کنی.

انگار تازه متوجه چیزی شده باشی؛ نگاهش را بالا داد و به چشمان مادر نگریست:

- راستی مامان تو نمی‌دونی حال مینا چه‌طوره؟ اون حیوونی که من و دزدیده بود گفت که مُرده.

ولی صنم به گفتن تنها دو کلمه پر از محتوا "خدا بزرگه" بسنده کرد.

رویا دوباره سر روی پای مادر گذاشت:

- همیشه حس می‌کردم همه جا کنارم هستی و همین احساس بیشتر دل‌تنگم می‌کرد. این که باشی و من نیستم.

صنم موهای دخترکش را نوازش می‌داد و با صوت زیبایش گفت:

- احساس است اشتباه نبود، هیچ مادری نمی‌تونه از فرزندش بگذره و تنه‌اش بذاره، حتی مرگ هم نمی‌تونه روی محبت مادرانه فاصله بندازه. هیچ مادری نمی‌تونه عذاب کشیدن کسی رو ببینه که از گوشت و خونشه.

کمی سکوت کرد، چشمانش نمناک شد؛ ولی نبارید، حتی یک قطره. مادر بود و دلواپس دخترکش.

– پدرت رو ببخش و هیچ وقت ازش متنفر نباش. اون و همیشه گوشه‌ای از قلبت نگهدار و برای کارهای اشتباهش حلال کن که نفرت دل رو سیاه می‌کنه و راه گ‌سناه رو باز.

«به اندازه یک گل زیبا باش

ولی نه چون خارش ظالم»

رویا در فکر فرو رفت. او هیچ‌گاه نمی‌توانست از کسی متنفر باشد؛ حال که حرف پدرش در میان بود. کاری که پدرش با صنم و مینا کرده بود، غیر قابل بخشش بود؛ ولی نبخشیدن در ذات رویا نبود.

نور سفیدی چشمش را زد. درد سوزناکی در قفسه سینه‌اش احساس می‌کرد. همه چیز در حال دگرگونی بود. با ترس دست مادر را محکم در دست گرفت:

– مامان من می‌ترسم، این‌جا چه خبر شده؟

صنم لبخندی زد و آرام پلک‌هایش را باز و بسته کرد:

– یادت نره دخترم، همیشه ببخش و قلبت رو از کینه و دروغ و سیاهی خالی کن. معبود دو عالم فرصت دوباره زندگی کردن به تو داده. شاد زندگی کن و راه خدا رو صراط زندگی قرار بده که خدا همیشه با بنده مؤمنش همراهه.

درد سینه‌اش شدیدتر شد. با صدای لرزان فریاد زد:

– مامان تو رو خدا نذار دوباره برگردم. مامان من نمی‌خوام از پیش تو برم. به خدا بگو من فرصت نمی‌خوام.

از شدت نور سفید نمی‌توانست چشم‌هایش را باز نگه دارد.

– مامان... مامان تو رو خدا نذار برگردم! می‌خوام پیش تو باشم. مامان... مامان؟ من این‌جا آروم، نذار دوباره برگردم جایی که دلم ناآروم بشه. مامان... مامان!

«فصل آخر»

– گلبرگ‌های یاس و مریم را دور نام خواهرش نقش داد. تضاد سفیدی گل‌ها سیاهی قبر را نمای بیشتری می‌داد و قلب دخترک بیشتر از نبود خواهرش پر می‌زد؛ ولی با آن همه دل‌تنگی باز حرفی برای گفتن نداشت. گویی مهر سکوتی که سه ماه روی لبانش زده بود، قصد شکستن نداشت.

هوا رو به تاریکی می‌رفت؛ اما رویا دل از قبرستان خوفناک و سنگدلی که عزیزانش را در خود دفن کرده بود، نمی‌کند. این‌جا را به خانه پدری‌اش ترجیح می‌داد. خانه‌ای که چیزی از خانه ارواح کم نداشت. جایی که دیگر نه از غرغره‌های بی‌بی زینبش خبر بود و نه صدای خواهرش را می‌شنید. بوی زندگی از آن خانه رفته بود و فقط او مانده بود و مردی به نام پدر.

– فکر نمی‌کنی تا این موقع از ساعت تو این قبرستون موندن اونم واسه دختر جوونی مثل شما کار اشتباهی باشه؟ نگاهش را به نگاه فرهاد گره داد. فقط برای چند ثانیه در سیاهی چشمانش خیره شد؛ اما شرم اجازه نداد و دوباره نگاهش را سوی سنگ قبر خواهرش داد.

مانند تمام این چندوقت فرهاد کنارش بود و یک لحظه هم تنه‌ایش نمی‌گذاشت. فرهادی که از کار و زندگی‌اش می‌زد تا رویایش، رویا شود، تا دوباره نهال زندگی‌اش جوانه بزند، تا از غم و غصه‌های دل کوچکش دل بکند.

– تو هنوز اون قدر حالت خوب نشده که تو این سرما باشی. بلند شو برسونمت خونه.

رویا نیشخندی زد. مگر قبرستان با قبرستان فرق می‌کرد. سردی این قبرستان را به سرمای خانه پدریش ترجیح می‌داد. از جایش برخاست. تصمیمش را گرفته بود؛ دیگر دلش نمی‌خواست برای یک لحظه به آن خانه برگردد. آن خانه از جهنم هم برایش بدتر بود.

رو به روی فرهاد ایستاد:

– چرا هر جا میرم دنبال می‌ای؟

فرهاد از حرکت او از تعجب ابرو بالا برد. این نشانه‌ی خوبی بود؛ سرانجام رویا بعد از مدت‌ها حرف می‌زد. با جذبۀ مردانه و لبخندی که ناخودآگاه گوشه لبش جا گرفت گفت:

- سوالی رو که خودت جوابش رو می‌دونی چرا می‌پرسی؟

- من نمی‌دونم. بگو چرا هر جایی که من هستم تو هم هستی، چرا نگران حالی؟

فرهاد کمی سوی او خم شد، نگاهش را تیز در چشمان دخترک انداخت و شمرده گفت:

- واسه اینکه دوستت دارم.

دخترک دلش لرزید. خودش خوب می‌دانست فرهاد را دوست می‌دارد که اگر غیر از این بود، نمی‌گذاشت تا این حد به او نزدیک شود و همه جا همراهش باشد.

با این که خجالت می‌کشید؛ ولی با صدای آرامی گفت:

- پس چرا من رو از پدرم خواستگاری نمی‌کنی؟

گفتن این جمله برای دختری مثل رویا سخت بود؛ اما گفت تا از آن خانه سوت و کور از خاطرات خوب و بد آن جا دور شود و از همه مهم‌تر، تا از دیدن عامل تمام بدبختی‌هایش، از پدرش، دور شود.

فرهاد جا خورد، فکرش را هم نمی‌کرد رویا چنین حرفی بزند!

- درست نیست این جور دنبال راه بیفتی. اگه واقعا من رو دوست داری، از راه شرعی وارد شو.

حرفش را زد و از کنار فرهاد گذشت. فرهادی که بین احساسات جورواجور گلاویز شده بود.

او جوانی زیر بیست سال نبود که از روی احساس تصمیم بگیرد، به خودش و به عشقی که به رویا داشت مطمئن بود؛ اما به احساس رویا نه.

نفسش را بیرون داد و با گام‌های بلند خود را به دخترک چشم‌آبی رساند و در سکوت با او هم‌قدم شد. به ماشینش رسید. در جلو را برای رویا باز کرد و منتظر ماند تا سوار شود. رویا سر جایش ایستاده بود و سر به زیر لبش را به دندان گرفته بود.

خاطرات آن روز شوم برایش تجلی شد، روزهای سخت اسارت، دیدن صحنه‌های مرگ و لحظات وحشتناک آن روزها او را سخت در خود فرو برده بود. غافل از خونی که از لبش خارج شده بود، فشار دندان‌هایش را بیشتر می‌کرد.

با کشیده شدن چادرش به خود آمد. با اشاره فرهاد آرام قدم برداشت و سوار ماشین شد.

همین در خود فرورفتن‌های رویا، فرهاد را نگران می‌کرد. سوار ماشینش شد و دست به سینه نگاهش را به رویا داد. با دیدن رد خون کمرنگ روی لب‌های رویا، ناخودآگاه دستش را سوی دخترک دراز کرد. نگاهش فقط به لب خونین‌شده‌ی او بود، تا جایی که حتی چشمان گردشده رویا را نمی‌دید.

دل مردانه‌اش طاقت دیدن همین چند قطره خون را هم نداشت. این دختر تمام سهمش از زندگی بود.

- چی کار می‌کنی؟

با صدای لرزان رویا دستش ثابت ماند و نگاهش را به چشمان او داد. ترس نگاه رویا قلبش را به آتش می‌کشید. از فکر این که در آن روزها چه بلایی به سر این دختر آمده بود که چنین می‌ترسید و غصه می‌خورد، دلش به درد می‌آمد. دست پس کشید و نفس آسوده کرد:

- امشب با پدرت صحبت می‌کنم. هرچند باید تا حدودی متوجه علاقه من به تو شده باشه؛ اما..

مکت کرد، کوتاه ولی نفس گیر.

- اما همین اول کار می‌خوام بدونم تو هم صادقانه به من علاقه داری؟ منظورم این نیست که عاشقم باشی، فقط در همین حد که به من علاقه داشته باشی و بتونی ستون زندگی‌مون رو محکم نگه داری برای من کافیه.

و نگفت که می‌داند با پدرش مشکل دارد، نگفت از این که برای رهایی از دست پدر، منتخب دخترک محبوبش باشد نه از روی عشق، هراس دارد.

منتظر نگاهش کرد. لب‌های گلگون شده رویا از فرهاد دل می‌برد. رویا بدون نگاه گرفتن از انگشتان دستش که به بازی گرفته بود، گفت:

– آگه به فردی علاقه نداشته باشی، حتی آگه تو جهنم زندگی کنی هیچ وقت اون رو واسه یک عمر زندگی انتخاب نمی‌کنی.

آب دهانش را قورت داد و آرام تر از قبل ادامه داد:

– وقتی می‌خوام با پدرم صحبت کنی، مطمئن باش علاقه‌ای در کاره که شاید شرم دخترونه‌ام اجازه نده به زبون بیارم.

و چه زیبا بود لبخندی که از سر خوشی روی لبان فرهاد نقش بسته شد. حرف رویا بدجور به دلش نشست. دوباره وجودش سر تا سر از عشق شد. لبخند را از روی لبانش پاک کرد و اخم تصنعی روی صورت نشانده:

– اجازه دارم یه سوال دیگه ازت بپرسم؟

رویا کنجکاو نگاهش را به صورت فرهاد داد. از این که فرهاد حرفش را باور نکند و دیگر دل در گرو دلش نگذارد، هراس داشت. با صدای ترسان بله کوتاه و آرامی زیر لب گفت.

فرهاد سرش را نزدیک صورت رویا برد و شمرده گفت:

– به نظر تو من چه جور فداي خانمی خودم بشم تا این دل بی‌صاحب آروم بگیره؟

چشمان رویا گرد و قرمزی صورتش بیشتر شد. سر به زیر گرفت و دوباره لب به دندان گرفت.

فرهاد خنده بلندی سر داد و در حالی که ماشین را روشن می‌کرد گفت:

– به خدا تموم زندگیمی.

سینی چای را در دست گرفت و به سالن پذیرایی برگشت. با ورودش حرف پدر نیمه ماند.

سینی چای را روی میز گذاشت و خودش روی صندلی کنار پدر نشست. حاج احمد مغرور و باصلابت مراسم خواستگاری با افشین کجا و این مرد خسته و سپید مو کجا؟ شکسته و پیرتر از هر وقت دیگر در حسرت یک نگاه بی سرزنش از دخترکش می سوخت.

آهی کشید و رو به فرهاد گفت:

- با شناختی که در این چندوقت از تو پیدا کردم، هیچ مخالفتی با این ازدواج ندارم؛ اما خب حرف‌هایی هم هست که بعد از رضایت رویا باید گفته بشه.

رویا اخم در هم کشید. دوست نداشت حرمت پدر را بشکند و یا با حرفی که از دهانش خارج شود آه او را گریبان خود کند. سکوت کرد، مثل سه ماه گذشته.

حاج احمد نگاهش را سوی رویا کشاند. از روی دخترش شرمسار بود و از خودش خجالت می کشید:

- حرف تو چیه بابا؟ حاضری با این جوون ازدواج کنی؟

رویا بدون نگاه‌انداختن به چشمان منتظر پدر، سرش را به نشانه‌ی رضایت بالا و پایین کرد.

نه اخم جدا ساخت و نه یک کلام حرف از دهانش خارج شد. حتی فرهاد از رفتار رویا، پی به دلخوری عمیقش برد. به هیچ عنوان دوست نداشت شکستن غرور حاج احمد را ببیند. با این که از تایید رویا خوشحال شده بود؛ ولی روی لبانش هیچ لبخندی نقش نبست.

حاج احمد آهش را در سینه حبس کرد. مجازات از این سنگین تر که حتی رویا شنیدن صدایش را هم از او دریغ کرده بود؟ سعی در این که کسی متوجه غمش نشود، لبخندی به پهنای صورت زد:

- مبارک باشه! از قدیم گفتن در کار خیر هیچ استخاره نیست.

و آرام‌تر از قبل ادامه داد:

– رویا جان بابا، امشب لباس سیاهت رو دربیار و از فردا برید دنبال کارهای قبل از عقد. ان شاءالله که عاقبت به خیر بشید.

چشمان رویا نمناک شد؛ ولی اجازه باریدن به آن‌ها را نداد. چه قدر دوست داشت مادرش، مینا و بی‌بی در کنارش بودند و چه نامرد بود روزگار که حتی یکی از آن‌ها را هم به او نبخشید!

فرهاد با گرمی تشکر کرد؛ ولی رویا حتی اخم هم از چهره‌اش باز نکرد.

به خواست حاج احمد، فرهاد کنار رویا نشست و به جمله عربی که پرده از میان زن و مرد بر می‌داشت، گوش فرا داد.

و امشب با تمام سنگینی‌اش چه آرامشی به فرهاد هدیه داد؛ آرامشی که هیچ‌گاه در زندگی‌اش وجود نداشت.

حاج احمد با دلی شکسته صیغه محرمیت را خواند و با شب به‌خیری کوتاه و تبریک دوباره به آن‌ها، راهی اتاقش شد. اتاقی که حالا از عکس‌های صنم و مینا و بی‌بی پر شده بود.

روی صندلی روبه روی پنجره نشست و به آسمان شب خیره شد. و چه کسی از دل این پیرمرد خبر داشت؟

صدای آخش را از سوزش سوزنی که از پوستش کشیده شد، در خود خفه کرد. لب‌گزیدن این روزها زیاد به کارش می‌آمد. آستین پایین کشید و چادر روی سرش مرتب کرد. دختری که خونش را در شیشه کرد، به او لبخند زد و از کنارش گذشت.

رویا از جا برخاست و از اتاق خارج شد و روی یکی از صندلی‌های خالی سالن به انتظار فرهاد نشست. نگاهش به دختر و

پسری افتاد که درست رو به رویش نشسته بودند. به چهره خندان آن دو نفر مسخ شد، حتی پلک هم نمی‌زد. خیره به

آن‌ها در فکر فرو رفته بود. چرا نباید او هم مانند دختری که با چهره‌ای ساده مقابلش نشسته بود، از این روزهای بی‌تکرار

لذت ببرد؟ چرا رویایی که حسادت را هم نمی‌توانست معنا کند، حال از دیدن همراهان آن دختر که گاه او را به خنده و گاه

به رنگ به رنگ شدن وا می داشتند، آه بکشد و آرزو کند کاش او هم در چنین روزی کسی را به همراه داشت؟ چرا امروز مانند آن دختر خوشحال نبود؟

- خانمی خوب نیست این جواری به کسی خیره بشی.

با صدای فرهاد نگاه از آدم‌های روبه رویش گرفت و آهش را با صدا بیرون داد.

فرهاد می‌دانست در این برهه از زمان نباید از رویا انتظار بیش از اندازه داشته باشد. کنارش روی صندلی نشست و در حالی که تلفن همراهش را زیر رو می‌کرد، با آرامش خاصی که در صدای مردانه‌اش موج می‌زد، گفت:

- با دکتر علی‌نژاد، مسئول آزمایشگاه، صحبت کردم جواب آزمایش رو تا بعدظهر آماده کنه.

نگاهش را به صورت رویا داد. دختر محبوبش به عادت همیشگی با انگشتانش بازی می‌کرد.

- آگه تو موافق باشی با حاجی صحبت می‌کنم آخر هفته تو محضر یه عقد ساده برگزار کنیم و جشن عروسیمون رو بذاریم بعد از سالگرد خواهر و مادربزرگت.

باز هیچ تغییری در صورت رویا ندید. چرا این دختر دلش نمی‌خواست خوب شود؟ نگاه از صورت رویا گرفت، لبخند تلخی روی لبانش نقش بست:

- آگه حالت خوبه بهتره بریم، بعد از ظهر خودم میام جواب آزمایش رو می‌گیرم.

رویا نگاهش را سوی فرهاد داد. رفتارهای تلخش دست خودش نبود، دوست نداشت مردی را که ریشه در قلبش دارد چنین ناراحت کند، روزگارش بد بازی را با او کرده بود.

- معذرت می‌خوام آگه مثل بقیه نیستم.

فرهاد دوباره نگاه در دریای آبی رویا گره داد.

- حق تو دختری مثل من نیست... دختری که دنیاش خاکستری و رنگ‌ها جلو چشمش رو باختند. ببخش آگه دلیل ناراحتیت میشم. آگه...

فرهاد حرفش را قطع کرد و با لحنی کاملاً جدی گفت:

- دیگه نمی‌خوام این چرندیات رو بشنوم. تو تموم دنیای منی، چی رو ببخشم؟ به کی ببخشم وقتی تنها دلیل بودن منی؟ رویا از این همه متانت و مردانگی فرهاد لب گزید. اشک در چشمش حلقه زد و گونه‌هایش دوباره رنگ باخت.

فرهاد برای عوض کردن فضای سنگین بینشان با شیطنت ادامه داد:

- خب البته در این که هیشکی شبیه تو نیست شکی نیست. کی مثل تو می‌تونه مفت و ارزون یه آقا دکتر خوشتیپ رو این جور راحت تور کنه و از همه مهم‌تر شیفته و هلاک خودش کنه؟

رویا لبخند زد، نه از ظاهر و نه از ته دل، یک لبخند ملیح و خجالت‌زده. هر چه بود، حال و هوای دلش را عوض کرد.

و چه کسی می‌دانست لبخندی که روی لبان رویا نقش بست جان دوباره به فرهاد می‌بخشید؟

سرش را نزدیک برد و آرام در گوش رویا گفت:

- این رو همیشه یادت باشه، هیشکی مثل تو نیست!

و چه کسی صبور و عاشق‌تر از فرهاد بود، غیر از خود فرهاد؟

به یکی از رستوران‌های شهر رفتند و برای اولین بار در کنار هم نهار دونفره‌شان را خوردند. فرهاد هر بار با حرف‌هایش او را می‌خندانند و یا سرخ و سفید می‌کرد.

رویا حتی در فکرش هم نمی‌گنجید فرهاد تا این حد روحیه شاد و سرزنده‌ای داشته باشد.

فرهاد بعد از خوردن غذا برای تسویه حساب از جا برخاست تا به حسابداری برود، رویا نیز خودش را با آکواریوم بزرگی که درست کنار میزشان روی دیوار نصب شده بود، مشغول کرد. ماهی‌های آکواریوم چنان زیبا بودند که دیگر توجه‌ای به اطراف نداشت.

دستی روی شانه‌اش نشست و در پی آن صدای دخترکی آشنا. باورش نمی‌شد! شب‌نم با همان تپله‌های سیاه و براقش با لبخند به او خیره بود.

«لحظه‌هایی هست که دلم واقعاً برایت تنگ می‌شود،

من اسم این لحظه‌ها را "همیشه" گذاشته‌ام.»

«دلم تنگ است

دلم تنگ است

دلم اندازه حجم قفس تنگ است

سکوت از کوچه لبریز است

صدایم خیس و بارانی است

نمی‌دانم

چرا در قلب من

پاییز

طولانی است.»

اشک دیدگانش را تر کرد. هنوز در بهت بود؛ یعنی این دختر شب‌نم بود؟ همان کسی که با وجود آن که می‌توانست از دست فرید فرار کند، برای نجات او جان خودش را در خطر انداخت. قطره اشکی که روی گونه‌اش سر خورد، او را به خود آورد و محکم شب‌نم را در آغوش گرفت.

– یعنی باور کنم زنده‌ای؟ چرا زودتر نیومدی پیشم؟ نگفتی یکی هست دلتنگمه... نگفتی رویا گناه داره برم پیشش و دلداریش بدم؟ نگف...

شب‌نم با این که چشمان خودش هم پر آب شده بود؛ اما سعی کرد مثل همیشه غم خودش را بپوشاند:

– بس کن دختر، چه قدر طلب حساب داری از من.

کمی از هم فاصله گرفتند و روی صندلی نشستند. حرف دل‌های زیادی برای هم داشتند.

شب‌نم به پهنای صورت لب‌خندی زد و ادامه داد:

– باور کن نمی‌دونستم باید کجا دنبالت بگردم. بعد از اون حادثه چشم که باز کردم تو بیمارستان بودم. بدترین عذاب عمرم رو تو این چند ماه کشیدم. هر دو تا پام عمل شده بود و خون زیادی هم از دست داده بودم. خانواده‌ام هیچ‌کدوم سراغم نیومدند، جز مادر بزرگم. الان هم پیش اون زندگی می‌کنم. باورت میشه رویا، تو همین چند وقت اون قدر به خدا نزدیک شدم که احساس می‌کنم از نو متولد شدم.

– خیلی خوشحالم. همین که زنده دیدمت، همین که الان این‌جایی برام یه دنیا شادی آوردی.

دست شب‌نم را در دست گرفت و لب‌خند دلنشینی به او زد. فرهاد از دور به آن‌ها نزدیک می‌شد. با دیدن لب‌خند روی لب رویا کنج‌کاو شد تا بفهمد آن دختری که توانسته چنان عمیق خنده روی لبان عشقش بکارد، کیست.

– سلام عرض می‌کنم.

شب‌نم با تعجب به مرد خوشتیپی که او را مخاطب قرار داده بود، نگاه کرد. سلامی زیر لب گفت و با چشم و ابرو به رویا اشاره داد که این آقا کیست؛ ولی جوابش از سوی دختر خجالت‌زده یک لب‌خند بود.

فرهاد با جذب مردانه و احترام کامل خودش را معرفی کرد:

– فرهاد زند هستم، نامزد رویا جان. افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

شب‌نم با تعجب نگاه از فرهاد گرفت و به رویای گلگون‌شده داد. لب‌خندی زد و از جا برخاست:

– من شب‌نم، دوست رویا، هستم. از آشنایی با شما خوشبختم.

فرهاد متقابلاً جوابش را داد.

شب‌نم نگاه شیطنت‌باری به رویا کرد و گفت:

– رویا جان نگفتی نامزد کردی، هرچند با این آبی که زیر پوستت رفته خودم باید حدسش رو می‌زدم.

اخم کمرنگی روی صورت رویا نشست. این دختر هیچ‌وقت عوض نمی‌شد. در این موقعیت هم بی‌مزه بازی‌هایش را داشت.

آن روز با تمام اتفاقاتش و رد و بدل شدن آدرس و شماره رویا و شب‌نم به همدیگر گذشت.

و شنیدن حوادث گذشته و چه‌گونه آشناسدن رویا و شب‌نم برای فرهاد چه دردناک بود!

روزها از پس هم می‌گذشتند. شب می‌رفت و روز تازه‌ای آغاز می‌شد و از همه مهم‌تر حال و هوای رویا هم با وجود فرهاد و شب‌نم رنگ و روی جدیدی به خود گرفته بود. خاطرات اسارتش را به متروکه مغزش انتقال داد و سعی در فراموشی آن داشت. نام فرید دیگر برایش ممنوعه شد. به او گفته بودند فرید به دست مامورین نیروی انتظامی کشته شده است و تمام زیرمجموعه و وابسته‌های مربوط به سازمانش به کشورهای بیگانه فرار کردند. آرزویش نابودی کامل این دسته از افراد بود؛ ولی خودش هم می‌دانست همچنین آرزویی غیر ممکن است. مگر می‌شود ذات شیطنانی این دسته از افراد را منکر شد؟ آن‌ها فرزندان شیطان هستند و تابع امر او، اینان را چه به انسانیت؟ کسانی که جان دیگران برایشان اهمیت ندارد. فرید مُرد؛ ولی خوب می‌دانست ریشه دیگر فریده‌ها خشک نمی‌شود.

فرهاد و رویا عقد بسیار ساده‌ای و فقط با حضور حاج احمد، شب‌نم و چندی از همکاران فرهاد در محضر انجام دادند؛ اما با همین مختصر جشن هم دلشان خوش بود. فرهاد دلش به آرامش رسید و رویا پا در دنیای جدید دیگری نهاد.

و سفیدی این رو از روزگار بعد از آن همه تلخی چه خوش بود!

با صحبت‌های فرهاد و روانپزشک معالجش، نوع برخورد با پدرش را تغییر داد.

فرهاد تمام شرایط درسی را برایش فراهم کرده بود تا بتواند در امتحان ورود به دانشگاه موفق شود و هم او را به چیزی مشغول کند تا دوباره افکار منفی و بیهوده آزارش ندهد.

کتاب را ورق می‌زد، دریغ از فهمیدن مطالب آن! صدای شب‌نم تمرکزش را از او گرفته بود:

– امروز یه مانتو کُتی یشمی دیدم. رویا باورت نمیشه! به خدا انگار واسه تو دوختنش. اول خواستم خودم برات بخرمش؛ ولی گفتم خودت باشی بهتره. تمام مانتوهاش عالین، امروز بریم خودت ببینیشون؟

رویا چشمانش را در کاسه چرخاند، گوشی تلفن را روی گوشش جابه جا کرد و گفت:

– وای از دست تو شب‌نم! گفتم که نمیشه امروز بیام.

– به درک نیا! مردم آرزو دارند من یه نیم‌نگاه بهشون بندازم، اون وقت تو چشم سفید واسم ناز می‌کنی.

کتابش را بست و به صندلی تکیه داد:

– خوب بذارش واسه فردا عصر. ولی اگه اومدم دیدم مثل اون سری دروغ گفته باشی من می‌دونم و تو، از همین الان گفتم که فردا نگی نگفتی.

با یادآوری روزی که شب‌نم مثل امروز اصرار می‌کرد تا برای خرید لباس، همراهش شود و رویا مجبور شد پیشنهادشام فرهاد را به خاطر او پس بزند؛ اما در آخر سر از سفره‌خانه سنتی شهر درآوردند، دوباره حرصش گرفت.

– خیلی خب بابا. این همه با فرهاد جونت میری این ور و اون ور، یه شب هم با من بودی خسیس. می‌دونی با چه مکافاتی از این کچل مرخصی می‌گیرم که تو رو خوشحال کنم؟ بشکنه این دست که نمک نداره!

خنده روی لب‌های رویا نقش بست. شب‌نم منشی یکی از شرکت‌های وابسته به دولت بود. رییس شرکت، آقای مهرباب مهدوی بود که حدود بیست و نه و یا سی سال سن داشت. در چند برخوردی که با او داشت، به خوب و قابل احترام بودن شخصیت آقای مهدوی پی برده بود. جوانی خوشتیپ و اما کچل که با این وجود چیزی از جذابیتش کم نمی‌کرد و می‌شد از نگاه و حرف‌هایش پی به علاقه‌اش نسبت به شب‌نم بُرد.

صدای زنگ در بلند شد.

- شب‌نم جان زنگ در رو می‌زنند، فردا بیا خون‌هی ما تا از همین جا بریم.

- اکی عجبم، ب-وس-بای.

گوشی را قطع کرد و به ساعت روی میزش نگاه انداخت. هنوز تا آمدن پدرش وقت زیادی مانده بود. جز فرهاد و شب‌نم کسی زنگ خانه‌شان را به صدا در نمی‌آورد. عمه‌اش بعد از سکنه بی‌بی زینب که از شنیدن خبر مرگ مینا بود، دیگر پا به خانه آن‌ها نگذاشت و دیگر دوستان و فامیل هم با آن‌ها قطع رابطه کرده بودند. هیچ‌کدام از این‌ها برای رویا مهم نبود.

وقتی بهترین‌های زندگی‌اش در قید حیات نبودند، این مردمان کند ذهن به چه کارش می‌آمد؟

با شنیدن دوباره‌ی زنگ در از جا برخاست و بدون نگاه کردن به آیفون قدم در حیاط گذاشت.

دوست داشت مثل همیشه خودش در را برای شوهرش باز کند و به استقبال او برود.

با شنیدن دوباره زنگ، در را باز کرد و با لبخند گفت:

- سلام به شوهر بی‌طاقت..

حرفش نصفه و دهانش از حیرت باز ماند. او این‌جا چه کار می‌کرد؟ مگر نه اینکه او باید خارج از این مرز و بوم باشد؟

آن قدر از دیدن افشین تعجب کرده بود که نفهمید یک تای چادرش روی زمین افتاده است. مسیر نگاه افشین روی گردن سفید و خوش‌تراش رویا ثابت ماند؛ اما زود به خود آمد و نگاه پایین انداخت.

رویا مبهوت به مرد رو به رویش می‌نگریست. بعد از اندک زمانی به خود آمد و چادر را درست دور خود پوشاند. نگاهش را به زیر انداخت و اخم ریزی روی صورت نهاد:

- سلام، کاری داشتید؟

افشین دوباره نگاهش را بالا برد. دخترک روبه رویش با دختر ماه‌های گذشته فرق کرده بود. چرا دیگر ابروهای رویا به هم پیوند خورده و پُرمو نبود؟ مگر نه اینکه دختران محله‌شان حق اصلاح کردن صورت و ابرو را تا زمان ازدواج نداشتند؟ ناخودآگاه نگاهش سوی دست چپ رویا رفت که چادر را گرفته بود. برق حلقه به جانش خدشه زد!

با تعجب سر بلند کرد و بی پروا پرسید:

- ازدواج کردی؟

اخم صورت رویا تیزتر شد. پسر دُرْدانه حاج رسول زیادی گستاخ به نظر می‌رسید.

- ببخشید آقا، من کار دارم.

همین که خواست در را ببندد، افشین پایش را لبه در گذاشت و مانع از بستن آن شد.

با اخم وحشتناکی که خدشه بر دل هر کسی می‌انداخت دوباره پرسید:

- جواب سوال من رو بده، پرسیدم ازدواج کردی؟

رویا بدون آن که نگاهش را به صورت برزخی افشین بیندازد، پوزخندی زد و گفت:

- فکر نکنم ازدواج من به شما ارتباطی داشته باشه، لطفا پات رو بردار.

افشین عصبی در را هل محکمی داد و وارد خانه شد. خون میان قرنیه‌ی چشمانش پرده شده بود.

رویا با چشمان گردشده از ترس سر جایش می‌خکوب شد، حتی زبانش هم بند آمده بود.

افشین عصبی سوی او قدم برداشت:

- یک کلام جواب سوال من رو بده، بگو ازدواج کردی یا نه لعنتی؟

رویا سعی کرد محکم باشد و نترسد.

- آره ازدواج کردم و این موضوع به شما هیچ ربطی نداره. زود باش از خونه‌ی ما برو بیرون تا داد و فریاد راه ننداختم. افشین باور نمی‌کرد؛ با پاهای سست‌شده روی زمین نشست. بعد از ماه‌ها دوری و خوددرمانی، عشق رویا را همچون دانه‌ای کوچک در دل خود کاشته بود و حال که در وجودش عشق دخترک جوانه زده بود، از آن مرد دیگری شده بود. باورش برای دکتر مغرور سخت بود.

- این جا چه خبره؟

رویا با دیدن فرهاد که در چارچوب در ایستاده بود، خوشحال شد و سوی او دوید. با وجود او دیگر ترس را فراموش کرد. دست فرهاد را در دست گرفت و خود را از پشت به او نزدیک کرد. افشین سر برگرداند و در چشمان به رنگ شب رقیقش خیره شد.

از دیدن فرهاد در خانه‌ی دخترک محبوبش تعجب کرد؛ اما دیری نکشید که حساب کار دستش آمد. با دیدن دستان قفل‌شده آن‌ها پوزخند تلخی روی لبانش نقش بست. خودکرده را تدبیر نیست!

آه غمباری کشید و از جا برخاست. فرهاد دست رویا را کمی فشار داد و آرام در گوشش زمزمه کرد:
- برو تو خونه.

رویا نگاهش را به چشمان شوهرش داد. می‌دانست باید فضای موجود را برای دو دوست قدیمی خالی بگذارد. سری به نشانه تایید تکان داد و وارد خانه شد.

افشین مانند ناخدایی که کشتی‌اش غرق شده باشد، قدم برمی‌داشت. در باورش هم نمی‌گنجید تنها رفیق سالیان سختی‌اش فاتح دخترک محبوبش شود.

- هر وقت از زندگی می‌بریدم یا از زمونه کم می‌آوردم، سراغ تو می‌اومدم، تنها آدمی که سنگ صبور بود واسه حرف و دردهام.

نگاه خسته و شکست‌خورده‌اش را به فرهاد داد.

- نون و نمک هم رو خوردیم؛ ولی نمی‌دونستم رفیقم میشه نارفیک و نمک‌شناس!

نگاه عمیقی به چشمان فرهاد انداخت. سری به تاسف برایش تکان داد و از کنارش گذشت.

- این اجازه رو بهت نمیدم حکم به این سنگینی برام بدی.

افشین از حرکت ایستاد. خشمگین دو قدم رفته را بازگشت و یقه‌ی فرهاد را در دست گرفت:

- می‌دونستی می‌خوامش، بهت گفتم این دختر برام مثل هیشکی نیست، می‌دونستی؛ ولی نارو زدی. به من که تو رو مثل

داداش خودش می‌دونست بد رگب زدی. دست گذاشتی رو کسی که قبلا محرم من بوده، می‌فهمی احمق؟

فرهاد دستان افشین را از خود جدا کرد.

- دم از کدوم خواستن می‌زنی؟ کدوم محرمیت؟ همونی که واسه از بین بردن آبروش بود؟

اگه عاشقش بودی... اگه اون رو محرم خودت می‌دونستی، مرد و مردونه پاش می‌ایستادی... هر کاری واسش می‌کردی

تا دل به دلت بده، نه اینکه تو بدترین شرایط صحنه رو خالی کنی.

افشین خوب می‌دانست اگر ذره‌ای دیگر آن‌جا بایستد، با فرهاد گلاویز خواهد شد. پشت به او کرد تا از خانه خارج شود؛

ولی باز فرهاد مانع او شد:

- دل آدمی دست خودش نیست... عاشقش شدم، اون قدری که حتی جونم رو واسش بدم. من نارفیک نیستم، فقط یه

عاشقم که دل به نامزد سابق و البته صوری رفیقش داد.

رفیقی که خودش نخواست و اون رو پس زد. خودم رو تبرئه نمی‌کنم، منم گناهکارم؛ ولی سهم گناه من اون قدر بزرگ

نیست که برچسب نارفیک بهم بچسبونی.

امیدوار بود افشین کمی منطقی‌تر به موضوع نگاه کند و با این موضوع کنار بیاید. به هیچ‌وجه دوست نداشت افشین از او

دل چرکین شود؛ اما زهی خیال باطل! دل افشین کینه‌توزتر از این حرف‌ها بود.

پوزخند تلخی زد:

- رفیق یا نارفیق دیگه فرقی نداره، از امروز به بعد اسم فرهاد از زندگیم خط می خوره. زخمی که زدی کاری بود و دردش تا ابد فراموش نمیشه.

حرفش را زد و از کنار فرهاد که اخم در هم کرده بود، گذشت.

آمدنش بیهوده بود. تقدیر ساز غربت را برایش می نواخت. دوباره می رفت، با این تفاوت که دیگر مطمئن بود بازگشتی به این دیار نخواهد داشت.

و او چه می دانست شاید سالها بعد نیمه گمشده زندگیش را پیدا می کند و او نیز خوشبختی را مزه می کند؟

رویا تمام مدت از پشت پنجره نظاره گر آنها بود. نمی دانست افشین به چه منظور آن جا آمده بود؛ ولی هر چیزی که بود، برای رویا ناخوشایند بود. رفتارهای افشین هیچ گاه از خاطرش محو نمی شد و از آن بدتر رفتار زشت مادر او، یعنی بدری بود که روی دیگرش را خیلی بد به او نشان داد. نگاههای بد همسایه ها و حرفهای ناپسندی که پشت سرشان زده می شد، فقط به خاطر آن زن و سخنان نابه جای او بود. با اینکه دل خوشی از پدرش نداشت؛ اما نمی توانست بی احترامی این قوم از خدا بی خبر را نسبت به او تحمل کند.

دستی دور کمرش حلقه شد:

- نبینم خانم کوچولوی من تنهایی تو خودش غرق بشه!

لبخند بود که صورت زیبای دختر قصه ما را زیباتر کرد. خجالت زده نگاهش را پایین داد و لب به دندان گرفت. فرهاد همان طور که پشت سر رویا ایستاده بود، سرش را روی شانه او گذاشت و آرامش را به قلب هردویشان هدیه داد؛ با وجودی که از حرفهای افشین رنجیده خاطر شده بود؛ ولی در کنار رویا همه چیز را به دست فراموشی داد. درست بود افشین رفیق چندساله ای او به شمار می آمد و فراموش کردنش سخت بود؛ اما با تمام این اوضاع از کار خودش و انتخاب رویا به عنوان تک ستاره قلبش ناراحت نبود. کسی که جایگزین اولی های زندگیش شده بود. حتی رویا هم خودش نمی دانست تا چه اندازه برای فرهاد مهم و چه جایگاه والایی نزد او دارد.

- پسر حاج رسول برای چی این جا اومده بود؟

فرهاد کمی از رویا فاصله گرفت و نفسش را با صدا بیرون داد. دلش نمی‌آمد دوباره رویا را درگیر تنش‌های فکری کند.
- بهش فکر نکن.

و برای منحرف کردن رویا ادامه داد:

- خانمی ما نمی‌خواد یه چایی واسه آقاشون بیارند تا خستگی شب‌بیداری از سرشون بیفته؟

رویا می‌دانست وقتی فرهاد جواب سوالی را نمی‌دهد، دیگر نباید پیگیر آن باشد. خودش نیز کنجکاو موضوع افشین نبود. با ناز چشمی زیر لب گفت و به آشپزخانه رفت. با عشووه و ناز زنانه آشنایی نداشت؛ اما با وجود دوست و استادی چون شب‌نم در کنارش، یادگیری آن زیاد سخت نبود. البته اگر خجالت را کنار می‌گذاشت بهتر هم می‌شد.
دو فنجان چینی و یادگار مادرش را از چای تازه‌دم پُر کرد و از آشپزخانه خارج شد.

فرهاد روی مبل نشست و از خستگی چشمانش را روی هم گذاشته بود. شب گذشته عمل سختی را انجام داده بود و بدجور به استراحت نیاز داشت. رویا بدون کوچک‌ترین صدایی سینی چای را روی میز گذاشت و خودش روی مبل کنار دست فرهاد نشست و به صورت جذاب شوهرش خیره شد. با تمام سختی‌هایی که کشیده بود، روزگار با بخشیدن فرهاد به او خوشبختی را نثارش کرد. این مرد شاه‌کلید قفل قلبش شده بود. دست جلو برد و چند تار موی سیاه و افتاده روی پیشانی بلند فرهاد را کنار زد.

و این طعم خوشبختی برای دخترک غم‌دیده‌ی ما چه لذت‌بخش بود!

فرهاد دست او را در دست گرفت. کارش چنان سریع بود که رویا از ترس هین بلندی کشید و باعث شد فرهاد به قیافه ترسیده‌ی او بلند بخندد. دست رویا را کشید و او را در آغوش خود کشاند.

- چی کار می‌کنی فرهاد؟ ممکنه آقاجون سر برسه، آبرومون میره.

فرهاد با چشمان خمارشده نگاهش را به چشمان خجالت‌زده‌ی رویا داد.

- خیالت تخت باشه عشقم، آمار آقاجون رو درآوردم؛ تا چهارساعت دیگه خونه امن و امانه.

با پایان حرفش بـوسه‌ای کوتاه روی لب رویا زد.

در این چند وقتی که عقد کرده بودند، با شیطنتهای فرهاد آشنا شده بود و دیگر مثل اوایل زیاد از او خجالت نمی‌کشید.

– کی میشه این چند ماه هم تموم بشه و خانم خونه‌ام بشی.

بـوسه‌ی دیگری این بار به چشمان رویا زد:

– بدون هیچ ترس و ابایی تو آغوش خودم حلت کنم.

مسیر بـوسه‌اش را پایین آورد و عمیق گردن دخترک را بـوسه باران کرد.

– خسته‌ای فرهاد جان، بذار بلند بشم، تو هم برو تو اتاق من و کمی استراحت کن.

– به شرطی که خودتم بیای.

رویا با حرص گفت:

– من اگه بیام که تو فراموش می‌کنی اصلا خواب چیه!

فرهاد با شیطنت سرش را بالا گرفت و گفت:

– چه بهتر! می‌شینیم و سر حوصله واسه دختر و پسرمون اسم انتخاب می‌کنیم.

و برای فرهاد این رنگ عوض کردن‌های رویا چه دلنشین بود!

او را محکم در آغوش گرفت و سرش را لابه‌لای خرمن ابریشمی‌اش فرو برد.

و کدام بو می‌توانست خوش‌تر از رایحه و عطر موهای رویایش باشد؟

صورت رویا را با دستانش قاب گرفت و به چشمان دریایی او خیره شد. بدون آن که نگاه جدا سازد، با زیباترین صوت

مردانه‌اش گفت:

- همسفر زندگیم، وجود نازنین تو بهانه زیستن است

تو زیباترین حضور عاشقانه در زندگی من هستی

عاشقانه و بی‌نهایت دوستت دارم، بیش از آن چه تصور کنی!

رویا خجالت‌زده نگاه از فرهاد گرفت و سر روی سینه‌ی پهن او گذاشت. جمله‌ای را آرام زمزمه کرد؛ جمله‌ای با سه کلمه که برای فرهاد یک دنیا ارزش داشت: «منم دوستت دارم.»

روزگار بازی‌های زیادی برای دخترک قصه‌ی ما داشت و هیچ‌گاه مزه تلخ و گس آن‌ها از یادش نخواهد رفت. مرگ مادر، خواهر و بی‌بی زینبش چیزی نبود که فراموش شود؛ اما با وجود مردی به مهربانی فرهاد، می‌توانست خاطرات بدش را در خاطر کمرنگ کند. مردی از دیار مردان باشرف، صبور، زلال و باغیرت.

و او خوب می‌دانست فرهادش هدیه‌ای از سوی خدا بود؛ خدایی که هیچ‌گاه از نظرش دور نشد، حتی در سخت‌ترین لحظات عمرش.

«من خدایی دارم که در این نزدیکی است

نه در آن بالاها

مهربان، خوب، قشنگ

چهره‌اش نورانیست

گاهگاهی سخنی می‌گوید، با دل کوچک من، ساده‌تر از سخن ساده من

او مرا می‌فهمد، او مرا می‌خواند، او مرا می‌خواهد...»

پایان

"نیایش یوسفی"

۱۰/۵/۹۶

www.NegahDL.com

برای داندلود رمان‌ها بی‌تنتنر و با فرمت‌ها دلخواه، به سایت نگاه داندلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک‌گذار و اشتراک‌رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان‌ها در حال‌نایی، به انجمن نگاه داندلود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان‌ها در حال‌نایی، رمان‌ها جدید سایت، و اطلاع‌رسانی‌ها سایت و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندلود به نتان :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)